

۱۱۵۱

کتابخانه

مکتب

نامی

حیدرآباد

ALHSH

LIBRARY

Nampally,

Hyd-A.P.

Price

SRINAGAR

۴۹۵

بکرا لکھنؤ

این نسخہ مبارک
کلیات مے حوم افصح شعر
میرزا عبد الجواد خراسانی طاب ثراہ
المتخلص بکوی حسب الفرائش جناب
مستطاب آقا محمد حسین لاری در طبع
کلام از حسنہی در بندہ معمورہ
میدہ بیہ نور طبع
در آمد

DC

بسم الله الرحمن الرحيم

قصیده در مدح حضرت خاتم انبیا شافع روز عر محمد بن عبد الله

مهر فروغ غیب از جمال محمد
آنچه تورات و صحف است با بیل
غیبت در اندیشه ز آفتاب قیامت
آنکه حق متناهی شاهد و بینا
خلق است کونین شد که در همه عالم
ناطقه بند و کلام از کلام
چهره بد انسان که هست اگر نمایا
عرش کند سجده کرد و فرشتش زهر سو
آه که از ضرب سنگ کینه نکشند
آه از آن قوم بحیب که کشیدند
ای از آتش شب که در خرابه نشاندند
لاطمه را خستند چون کنیزی
جو دی اگر بندگی کنی و اطاعت
تا بتولایشان به روز قیامت

ماه کند سجده بر طلال محمد
هست یکی قطره از لال محمد
آنکه کند جای در طلال محمد
بینی اگر ذاتی می مثال محمد
بر همه ظاهر شود جلال محمد
لب بکشاید اگر طلال محمد
وصل کما سید وصال محمد
چون کند اندیشه خیال محمد
کو هر دندان بی هم سال محمد
تبع جبار به قتل آل محمد
از جور و جفا عیال محمد
بود پر یار بخت حال محمد
به محمد نما و آل محمد
جای کند در صف نعال محمد

در مناقب اسد الله العالی علی بن ابی طالب

کیست امیر مومنان در جهان بحر علی
کرو حلال زاوه یار مدان بحر علی

شاه شریعتیم علی سر طهر تقیم علی
 دیده خویش بر کشاکش کور شو چو سنکران
 بست لقاقت مرتضی نور خداست مرتضی
 داد کلام کرد کار از ره چار و ده خبر
 رمز موز عاشقان گفته بودی این بود

نور حقیقتیم علی سر طهر تقیم علی
 دیده روشن روان نیست روان بجز علی
 کیست که او عیان کند تر نهان بجز علی
 هر که آمده بگوید حق شان بجز علی
 شمس که نور سید بد نیست عیان بجز علی

ایضا در مناقب امیر المومنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

ستم فیض عام تو یا مرتضی علی
 دارند روز حشر جگر تشنگان غم
 بر خوان خاص عام جهان جمله ساقی است
 همچون شکر سیاح دل عاشقان عشق
 افلاک را بچرخ در آورده متصل
 صبح سپیده دم که علم میریزد بچرخ
 هر شب ز نجم است شررهای اشین
 چرخ برین فاده مدام ازین شرف
 دارد مدام شرع پیروز روی تو
 ورد زبان ماست با خلاص صبح و شام
 پای طلب نهاده ز سر در چیت شوق
 کمر و بیان عالم بالا را اضطراب
 آماند انجم از چرخ بودی بگرد
 آتش زدند سجاد را اضطراب
 شاه با رقص زخم زخم شاه گرد

ستم می مدام تو یا مرتضی علی
 چشم طمع به جام تو یا مرتضی علی
 لطف علی الدوام تو یا مرتضی علی
 شربت بود کلام تو یا مرتضی علی
 فیض علی الدوام تو یا مرتضی علی
 دارم سر قیام تو یا مرتضی علی
 از بهر احتشام تو یا مرتضی علی
 چون سایه زیر بام تو یا مرتضی علی
 روشن ز انتظام تو یا مرتضی علی
 از روی شوق نام تو یا مرتضی علی
 در ظل استقام تو یا مرتضی علی
 از ضربت حسام تو یا مرتضی علی
 تابشگری خیام تو یا مرتضی علی
 ورد زبان کلام تو یا مرتضی علی
 تا زنده ام بنام تو یا مرتضی علی

ذکر شمه از احوالات حضرت سیده نساء فاطمه زهرا

دست بالا زد اجل بر قصد جان فاطمه

بعد یغیم به فروغ آسمان فاطمه

بعد مرگ باب شش که فرمودی زندگی
از وجودش در جهان غیر از هیولائی نماند
تا نفس در سینه او داشت جاری نشد
اشک و آتش میگذشت ز راه و ماهی بر زبان
هر زمان میکرد یا دتسه کامی حسین
یادمی آورد چون از زینب و باران شام
یاد چون میکرد از آن بسته بالان حرم
از جفاکاران است بس مشقت دید و رنج
آه از آن ساعت که پلایش شکست از ضرب
محسن چون سقط شد گفتا باری یا علی
چو و یایک دختر از پیغمبر و اینسکوی ظلم

از هزاران داغ هر دم سوخت جان فاطمه
سکه شد از زده جسم ناتوان فاطمه
غیر حرف یا ابائند زبان فاطمه
یا حسین و یا حسن بودی بیان فاطمه
میشدی جای نفس دو دوازده بان فاطمه
خون همی میریخت چشم خون فشان فاطمه
بال و پر میزد ز عزم مرغ روان فاطمه
میزد آتش در جهان سوزنمان فاطمه
بر گذشت از قبر پیغمبر فغان فاطمه
الان کاین قوم میریدند امان فاطمه
میرسد این جور کی اندر کمان فاطمه

ذکر شهادت صاحب حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

دلچو لاله در آم است داغدار حسن
ز جور اختر و ظلم سپهر کینه دهر
نخید از چمن روزگار یک کل چین +
فغان که جور فلک کرد کار خود آخر
بگیرم که چرا خیمه سپهر نوحه است
بهر نمود ز زاری بخند ز سر را
رفت از دل محزون توان و تاب حسین
بنال جو دوی از این غم که فاسد افکار

بود چو اشک لاله دیده اشکار حسن
نبود جز غم و اندوه ناله یار حسن
مسافر روز کسی همچو روزگار حسن
رزهر سوده الیاس ساخت کار حسن
رنوز سینه و از آه شعله بار حسن
چو دید زینب مظلومه حال زار حسن
چو دید رفته ز کف طاقت و قرار حسن
چو طفل اشک بهفت او در کنار حسن

در مصائب حضرت امام حسین علیه السلام

شد عرق خون غم دل غم پرور حسین
با اشک و آه کرد چو روضی خیمه گاه

آمد پس از زمانه جفا بر سر حسین
بهر شخصت و چهار زن نندی لشکر حسین

گفتی ز فرط واهیست عرش سر نکون
زمین به آه و ناله در آمد به قتل گاه
خوشید منکشف شد و شد ماه منخسف
آه از دمی که بالب خشکیده زیر تیغ
لیلا دریده جامه بشن چون زیر تیغ کین
پشت علی بجلد کمان شد ز بار غم
سیراب وحش و طیر ز شط فسرت بود
آتش ز سوز سینه زهر از بانه زد
کردون سیه نمود پیر چون کبود شد
چو دی درید جامه ز بی طاقتی بسر

افتاد تا زین برین سپهر حسین
خجسته نهاد شمر چو بر حجب حسین
تا شد بونک نینه اعدا سر حسین
سوی فرات بود دو چشم تر حسین
شد پاره پاره جسم علی اکبر حسین
آمد چو تیر بر کوه صخر حسین
از تشنگی کبود لب دختر حسین
مکد است در نور چو خولی سر حسین
از ضرب چوب کینه لب نور حسین
کردند پیرهن چو بدون از تن حسین

در مصائب حضرت سید الشهدا علیه السلام

اول میدان عشق وادی کرب بلاست
از دو جهان دل برید آنکه بجان رسید
هر که نخواهد زندگیه بر اورنگ قرب
در نظر عاشقان زن چه و فرزند چیست
بر لب آب روان نشسته اگر جان دهد
زیر سم اسب اگر تن شودش تو تبا
چو دی مخزون ز جان در ره جانان گذشت

هر که در او پانصد و بر سر عهد و وفاست
با همه بیگانه گشت هر که به او تباست
خاک روان بهترش ریک روان تمکات
عاشق دیدار او را کبر و اصغر کند است
چشمه شمشیر سان در نظر آب بقا است
کرد سم اسب کین در نظرش تو تباست
هر که چو او شد فنا و الی ملک بقا است

ایضا در مصائب حضرت سید الشهدا علیه السلام

ای ز غمت اشک چشم آه دل
ای ز ازل در عزات در عوض اشک
صبح ز سوز تو کرده چاک کمر سیان

میرسد آن برتری و آن به شرف
خون شده جاری بر چشم آدم و حوا
هر تو نیلی قبا بود شب یلدا

غیر تو ای تشنه لب کسی تشنیم
آه که از تیغ نیر و نیزه نه بود است
تا بر سینه تو شمر مکان کرد
جسم تو تا زیر ستم اسب فلکند
تا سرت از کین سنان بنوک سنا کرد
داغم ازین غم که ناکس به تصدق
می کشد این غم مرا که از حرم تو
جودی دل خون رزیده زین الم امرو

تشنه دید جان و انگهی لب دریا
یک سروی درست در همه اعضا
زهره نهان شد ز سوز سینه زهرا
ناله بر آمد ز اهل عالم بالا
کشته به پا در جهان قیامت عطا
به عیال توان بخشد خرم
خشم سیه رو کنیز کرد تمنا
خون بختان بر سرخ روی فردا

وله ایضاً در مصائب حسین بن علی علیه السلام

حدیث کرب بلا کرد خون دل مارا
فغان که چرخ بر افروخت آتشی در شام
سکینه سر بگرز خواب در شب قتل
رقیه کز عطش از دیده اشک میبارد
حسین ببردن اگر چگونه تن در داد
عزیز فاطمه عریان بروی خاک ویزید
سر یزید ببالین سر حسین به تئور
فغان که ضربت چوب جفا نمود کبود
ساده عابد بیمار پای تخت یزید
از این حکایت جانسوز جو دیا بگذر

نه جای چاره چنین درد بمیداد را
که تیره کرد ز دوش چراغ بطحا را
اگر بواقعه می رسید شام فردا را
مگر بدیده زینب نه دید دریا را
نمی شنید مکرنا لهای لیل را
ز ناز سر نه هند خاب گاه دیار را
خدای صبر و بد زین قضت زهرا را
لبیک از نفسی جان دهد سیجا را
نشانه بر سر کرسی زر رضا را
که سوز آه تو در رسم شکافت دریا را

وله ایضاً فی المراثیه

مکوی عاشق صادق تو بستاند ایرا
طریق مهر و وفا نیست آنکه نتواند
صبور خواهی اگر در ملامتین که ز شوق

که صبر می نتواند کند بلائی را
زدوست دوست تحمل کند جفائی را
ز جان خرید ملامت های که بلائی را

بین کشید که از سینه و دیده نهاد
بحر حسین نظر کن بین که تاب آید
کسی شنیده که در حال نزع نزم کنند
بغیر خولی سیدین کسی سیان تو
بغیر زاده سعد لعین که در شب تار
بحر زید که دیده کسی که بعد از قتل
شهاب بحر تو که دادی بکودی این منصب

عوض هر مژه ناو کت بلا سئ را
چنین قضیه و اینگونه ماجرا می را
ز چکمه سینه مجروح بنوا سئ را
که بر نهاد سراو بدن جسدانی را
بروی خار دو انده برهنه پائی را
زند بچوب لب لعل جانفراسئ را
که داده خلعت شاهی کین کدانی را

ایضا مرثیه فی المصائب الحسین علیه السلام

ای بچون غرقه ز غم غرقه خون بین دل مار
توشه کشور ایجاد شهادت کدایت
ماندیدم بغیر از تو بمیدان محبت
آب حیره زهر او نولبت شیخی جان
از چه گشتند ترا تشنه لب اندر لب دریا
کار گشته نه همین نوک سنان بر جگر تو
شمر اگر خوست نشیند بروی سینه ز آت
بهر انکشی انکشت تو از بند برید
ساربان دست تو از بند کرد و کبایم
آن شبی را که سرت رفت بهمانی خولی
بوجودار عدم ایگاش نشد قسمت دی

سوی ما بین که بسوی تو یفیم خندار را
چشم امید بسوی تو بود شاه کد را
گشت از دیده و بر سینه بند تیر بار
مصلحت بود ندانم چه در این کار قصار
ای لب لعل تو بخشیده حیات آب بقار
کرد سوراخ بخت جگر شیر خندار
خنجر داشت چه میکردد کر چکمه پار
بکه نالم ستم فرقه بی شرم و حیا را
زان جفا پیشه که دید از تو بسی مهر و وفار
خود ندانم چه دلی بود ز غم خیر ناس
تا نمیدید غم و آفت کرب بلار

مرثیه فی العزا

آستان بوسم اگر آن قبله مقصود را
غیر سودایش سرم را نیست سودای دگر
اگر وجودش عالم ایجاد جان بخشیت

تأقیامت شکر گویم طالع مسعود را
خوش ز خاطر بود عشقش هر زبان و سواد را
از چه در سوکش زتن جان رفته مهر سو جو را

نوح از جودی جودش کشت ز طوفان خلاص
آه از اساعت که بعد از قتل او رویت مید
میردندش تیغ و او اندر و صوار خون تیر
چشمه چشمه شد چنان از نوک پیکان سینه ات
آتش کانداز خیم افکند خولی بکند از اند
ساربان چون قطع کرد از بند دختش به بند
جور شمر و آتش ظلم بریزد از یاد برد
پیچ شماری ببالم جود جودی را ولی

آری آری دید سوی اوست برید جود را
در کف شمر شمر تیغ خون آلود را
طاعت این عبد آری خوش بود مبعود
کان تن نازک مثل شد جوشن داود را
از نهم افلاک چون آه یتیمان دود را
دست نامد خشک یارب ز چه آن مرود
قصه شد ادراو کرده منور و در
روز محشر قدر دانی مرد صاحب جود را

فی المشریه خامس آل عباء

ای حسی خدای تو خدا بنده خدایا
ای داده سر اندر سر سودای محبت
از درد غمت جان برو و کز رتن ما
با آنکه قضاها و قدر تابع حکمت
در کربلا کرب بلا ی تو ز حد شد
لب تشنه سوی ملک روی نمودی
گر سینه ات از ضرب سم اسب شکستند
گر پیکرت از نیزه نمودند مشکب
گر و قد اکبرت از پای فکندند
آهی نه کشیدند و کشیدند بمرکان
جودی شد از این غم بفقان کز پیش کشتن

آورده بر رسم و ره عهد و وفار
حاشا رود از سر غم سودای تو مار
مادر تو خواهیم نخواستیم دوار
تن داده ندادی تو ز کف امر قضا را
آن دشت بلا بود مگر خوان بلا را
با آنکه لبست داده حیات آب بقار
از سر نه نهادی سر تسلیم و رضا را
بر دیده نهادی سر پیکان بلار
چو جان بگرفتی بر آن قدر سار
در بادیه اطفال تو خار کف پا را
هر چه زدندی به لبست چوب جفا را

فی المشریه

شاهی که مهر مکه و ماه مدینه بود
نوحی غریبی بکفر فنا شد لب فرات

سرشته دایم از ستم اهل کینه بود
کز بهر نوح جودی جودش سفینه بود

از تیره سنان لب آب شد و نیم
سوزان تر از تمام جراحات او بدی
گشتند تشنه کام شهی را که در صفات
شد پایمال اسب ستم پیکر شهی
آتش که کرد دست تور ساربان جدا
ران خانوادہ خصم سیه کینه خواست
آل زنا بزور و در کردن عروس
بیت سخن به فاطمه شد گلشن چنان
جودی دعای موتمن الملک پیشه کن

آن دل که بس لطیف تر از آبکینه بود
داغش کز غم علی اکبر بسینه بود
ذاتش لبان ذات خدا بیقرینه بود
کا و را مکان به تحت وقار سینه بود
دست نبی که بی سرو که بسینه بود
کش جبرئیلی همچو غلام کمینه بود
زنجیر و رسیمان عوض عنبر سینه بود
زان خار ها که بر کف پای سینه بود
کان کو هر مراد تر از ان خر سینه بود

ایضا مرثیه در مصائب سید الشهدا

در دشت کین چو پاشه دین در کاب کرد
سلطان دین بجانه زین چون گرفت جا
آورد چون سمن بدجوان سپهر گفت
چون ذوالفقار شیر خدا از میان کشید
آمد کنار بحر که لب خشک دیده تر
کای قوم من مکر نه حسینم که جبرئیل
بدم مکر نه احمد و بایم نه حیدر است
من آن نیم که از غم یک تار موی من
تقصیر من چه و کنم چیست ای گروه
رحمی کنسید و قطره آبی بمن دهید
در مدنا ز اصغر م از سور تشکی
جودی خموش باش کزین نظم گریه خیز

ز اشک ملک بساط فلک جا در آب کرد
کفتی مکان به برج اسد افتاب کرد
قصد هلاک حسیل عدو و تراب کرد
شیر فلک ز صولت او ز بهره آب کرد
با آن گروه کفر شع را این خطاب کرد
از کاینات خدمت من انتخاب کرد
کان مه دو نیم کرده و این فحش اب کرد
ز بهرام دام گریه لبان سحاب کرد
کامروز تشنگی حکم را کباب کرد
کاذب حرم سیکه غش از قحط آب کرد
ناخن ز خون سینه مادر خضاب کرد
بیل سر شک خانه عالم خراب کرد

مرثیه فی مصائب حسین

چون شاه دین سوار بغرم جهاوشد
بازار کفر و جنس شقاوت و لجاجت یافت
یکتن ندید زنده را صاحب جان نثار
گفت ای گروه روسیه از خاطر شما
آخر نه من حسینم و جدم بود رسول
آتش ز قحط آب بر اهل حرم فتاد
جریع و تیر نیزه جوالش کسی نداد
آنکه ز جور صرخ ندانم چو روی داد
دامن همان که بعد زمانی در آن زمین
آه از دمی که شد به سنان شهن شاهین
کردید بسته بازوی ز عیب بر لیسان
جوودی که نشان بجای سخن ز لب

شد شیونی که شور قیاس بیاد شد
در ملک دین شاع سعادت کس داشت
خود رو بسوی لشکرین زیاد شد
قول حسد و وعده روز سعادت شد
حق رسول از چه شمار زیاد شد
چند آنکه خاک عرش بر ابریا داشت
رحم از نهاد فروست اعتقاد شد
وز کین چها بان شه نیکو نهاد شد
روح الامین ز غصه غمین شمر شاد شد
در خیمه روی لشکر کین از غنا داشت
رنجیر کین بگردن زین العباد شد
زان جویش تخلص نامش جواد شد

مرثیه در مصائب حضرت امام حسین علیه السلام

دوش در سینه بس ناله شکیر داشت
از لب خشکیده لب تشنگان کر داشت
آن تنی را که بدوشش خویش بنشاندی
آتش بر اکور فرنگان شانه نمودی بتول
آنکه بر دستانه لیل ازلف اکبر انجواب
یک نفس آسایش با و احرام ایحرمه
کو کسبت باد از سعادت بی نصیبی
در درو و کوفه زینب بیه تن جانی نه ماند
زاری طفلان براء شام از هر نوک خار

ما سحر که گزافان کوش چرخ پیر داشت
قلغم چشم ز غم طوفان عالمگیر داشت
یکم از نصد و پنجاه زخم تیر داشت
زیر تیغ شمر زخم چار و د شمشیر داشت
خبر پشانی چه دیگر بدو تعبیر داشت
کی کلوی خشک اصغر تاب ک تیر داشت
کردن بیمار کی تاب غل و رنجیر داشت
داشت هم که صورتی چون صورت تصویر داشت
جان برار بگلزار حنانه و کیر داشت

اینکه جوودی کیمیای دهر را طالب نشد

از تولای حسین در دست خود اگیر داشت

مرثیه در مصائب حسین بن علی علیه السلام

داغیکه حسین از غم اکبر بکشد داشت
تا آن دم آخر که بریدند سرش را
میوخت خود از تشنگی و دردم مردن
تا چهره اکبر بحسین بود مستایل
بگذشت یکباره ز جان و زن و فرزند
بچون شدی و سر به بیابان بهنادی
شد پر که از دیده رقیب همه آفاق
نالیم بحسین باز غم سید سجاده
بر آه جگر سوز تو جودی چو شر بود

جز خالق اکبر ز دل او که خبر داشت
او دیده حسرت بوی نقش سپرد داشت
از سوز لب خشک سپردیده تر داشت
نه دیده سومی شمس و چشمی بقمر داشت
یارب چه هوا بود که آتشه سپرد داشت
لیلائی جگر خون کرازا این قصه خبر داشت
آن بحر فرومایه کی آن قدر کرد داشت
کا و داغ سپرد دل و این داغ پدر داشت
کاندر جگر سنگ فغان تو اثر داشت

وله ایضاً

فلک آرزو که این طرح تقاضا میرنجست
اندر آن دم که لب شطرنج مرثیه در میرنجست
سرت آرزو که چو نمیه شد آویر درخت
و دخت بر سینه او تیر چو عبداقتدا
کاش روزیکه شدی ز ورق او طوفانی
ز غم زاده ز بر ازل در ساع
کاش اندر عوض روح قضای زین ماتم
اندر آن دم که سرش زین سنان گرا
جگر آسید و مریم از این غم خون شد
جودی ایشاه بیاد لب خشکیده تو

کاش یکباره ز غم عفت نریا میرنجست
کاش اندر لب کوثر بر طوبی میرنجست
کاش بار و بر سستی همه بریا میرنجست
در فلک کاش ز هم سیست جزا میرنجست
آنچه در کشتی ایجاد بدریا میرنجست
زهره را ز بهر الم کاش بسینا میرنجست
خاک در کالبد آدم و حوا میرنجست
کاشکی عالم اسکان همه از پا میرنجست
نه بهمن خون دل از دیده زهر میرنجست
چشمه چشم بهم سپرد و دریا میرنجست

فی المرثیه حضرت سید الشهدا علیه السلام

خسروی کاو و جاکر دامن پهمبر داشت
آنکه از باران نیکداری نمودش مصطفی
آن شهنشاهی که بودی باعث ملک و جود
آن سلیمانی که بودی خاتم دین در کفش
آنکه کسب نور بنمود آفتاب ز سایه اش
آن سری که نور در ویش بود و شنی آفتاب
شمر چون خنجر کج میکشیدش زیر تیغ
با همه ناکامی اندر وقت مردن در جهان
با هزار و نهصد و پنجاه زخم اندر بدن
از عدم تار و قدم در عرصه ملک و جود

وقت جان دادن بجز خاک سپه بستر داشت
در بدن جز زخم تیر و نیزه و خنجر داشت
غیر شصت و شش هزار اندر کربلا شکر داشت
از خفای ظالمان انگشت انگشت داشت
تا سه روز از خاک ره کس نفسش و ریش داشت
جای جز کج تنور و روی خاکستر داشت
دید جز درخیمه سوی زمین مضطرب داشت
آرزو در دل بجز و اما دی اکبر داشت
مال جز بر کلوکی پاره افسوس داشت
بودی اندر این مصیبت غیر حشمت ترا داشت

وله ایضاً در مصیبت

ایش سیدی که جدا سر ز قفا شد ز قنوت
نمود از غم خود یاد بد و ران ایوب
کرد یعقوب فراموش ز یوسف روزی
بجز از آب چه کردی طلب ایشاه که خضم
بنوای تشنه نداد آب مگر شمر ندید
بود تقصیر تو شاه چه که بعد از کشتن
تو آنگاه یوسف کم گشته ز ضرب سم اسب
ای سلیمان جهان بود کی این ظلم روا
معجری کاش در آندشت بدی زمین را
شد قبا پرین صبر متن جودی را

ایفریزی که بصر ای بلا شد و طنوت
یاد میکرد می کر غم و رنج و محنت
که چو اگر کلی افتاد بخاک از چمنست
گشت تشنه و کوشی ندید بر بخت
کز عطش دو در و در جای نفس از دهنت
زرم سازند ضرب سم مر کبب منت
تن کجا ماند که گویند چه شد پیر بخت
به انگشتی انگشت بردا هر مست
تا گرفت ز سر خویش و نمودی کفنت
تا زتن کرد برون شهر لعین پیر بخت

وله ایضاً

ایله خوانی سق عشق ز عشاق مجنونش

که نذر دغم سر مازی و دارد غم جانیش

رپی و بی و عقی نرود عاشق صادق
 تشنه وصل ندارد و سوس آب روان را
 رسم عشاق اگر سینه کمری سوی کسی
 شافع روز جزا زاده زهر که پیمبر
 ادبجانی بازی جانان و جهانی بنظر آید
 آه کاه بر روی خاک ره از کینه بکنند
 زرم شد زیر رسم است کباب عطش آید
 ایش تشنه لبان تا زود از بدنش جان

کرم از دانه زهر آید
 کرم از دانه زهر آید
 کرم از دانه زهر آید

بخیزد دوست اندیشه است و آتش
 کرب تشنه کشدش بلب آب رویش
 کاتش عشق چنان سوخت که نگذاشت
 لب نهادش بلب سودر بار بارش
 او یکی بکران و همه عالم نکرانش
 آنکه دایم پسر و دشمنی بود مکانش
 تن و جانی که پیر بشردی تن و جانش
 خودی آن حیت که خبر نام تو آید زبانش

اتمام حجت نمودن حضرت سیدالشهدا با ابن سعد

ستمگرای عمر سعدوی جفاکارا
 منم که خادم درگاه من نمی ساید
 منم که شخص وجودم چه جلوه کرد بجاک
 منم که تیرت در قدرتم بر در مصاف
 کشود چشم ز خواب عدم چو کاو زمین
 ندید جز من و غیر از کلام من نشنید
 منم که قطره از نسیم جابم من نوشید
 منم که کرده خنداوند مهر مادر من
 کنون چه شد که دهم جان ز تشنگی و شما
 بریز قطره آبی بحسب تشنه من
 بجز به قیمت جان جو و یا غم شدین

که داده ز کف امر و ز فکر سر دارا
 رزاه مرتبه بر فترق فرقدان پارا
 دوباره ستم نمود آدم و حوا را
 مکان بدیده ماهی و همدش پارا
 کمر بندست من بسته بود جزا را
 کلیم چون نظراف کند طور سینا را
 از آن سس لب جان بخش شد میخارا
 تمامی نمک و کل آب دنیا را
 زن رضایقه دارید مهر زینا را
 چو کم شود ز یکی قطره آب در یارا
 اگر نسبت سودی ازین پیش هیچ سودارا

وَلَا يَصْنَعُ

ای دون درست نباشد هیچ دین

باشید این قدر اندر شکست ما

ما یم آنکه عالم امکان طفیل ماست
ما خود قسم جنت و ناریم روز حشر
ارواح کایات مقیمان در کنند
تیر قضا و قوس قدر کی رها شود
ویاری از شامسبیدی در دیار دهر
ماداده ایم سر زازل در رضای دوست
ایجاد را نظر سوی ما باشد و بود

خود عرش اعظم آمده ما وای پست
باشد کلید جنت و دوزخ بدست
در آن مقام قرب که باشد نشست
تا سری اجازه ناید بدست
حکم قضا نیست اگر پای بست
اینک رسیده و عده روز است
تنها همین نه دیده جودی بدست

در مصائب و مناقب حضرت سید الشهدا

ایبار صحت شفته کل کشتن رسول
در پیش روی و رای تویی نور مهر و ماه
ای نقطه که دایره کاینات را
عشق تو خیمه زدیم قایم که رفعتش
شایا تویی که روز ازل در رضای دوست
از یاد غربت تو همه استیاغمین
جانی نمانده بود ز سوز عطش ترا
دردا که بی کفن به زمین ماند آنکه کرد
اسب ستم بهمین نه بحکم تو تا خستند
و حسرت از آتش کین سوخت خیمه
جودی گرفته دفتر ما خشتها بکف

وی طلعت فروغ دل دیده بتول
اری فروغ را نبود رونق اصول
باشد به بندگی تو سر بر خط قبول
یکباره راه آمد و شد بسته بر عقول
بار بلای کرب و بلا را شدی جمول
از درد محنت تو همه اولیا ملول
قاتل چاره قتل تو بود اینقدر عجزول
روح الامین بخدمت و ز آسمان فرول
کآمد تمام ضربت و بردل رسول
کش جبرئیل زن گرفت پی نزل
ای وای اگر ترا شود تخته اش قبول

شکایت از روزگار و مصائب فرزند سید ابرار

دلا خوشی طمع از چرخ کجدار مدار
بسی گرفته ز دل های ناشکیب شکیب
کشته خجرو ناسش بلال کرد بسین

که برده حیل بس این زال نابکار بکار
بسی ربوده ز جانای بیقرار قمار
اگر آنکروه از این خنجر زار زار

نگارخانه چین شد زمین کرب بلا
 بخت که چو حسین را نظر فتاد قتاد
 نهاد و روبرخ اکبر و بجزرت گفت
 ز تاب و تب غم و هم تیر و سنگ و سن
 بجاک سجده خود آن روی چون بهشت بهشت
 بر نیز تیغ لب از بیم کشود گفت ایشم
 رسیده جان بلب ز سوز شکنجی کرچه
 سد بجزم آبی مکر ز دیده تر
 سکنه طفل و مدست تو تا زیاده ولی
 پس آن زمان بجزم کرد و ریزیب گفت
 بپوش سقعه آماده اسیری باش
 مکن توجودی ازین پیش شج این ماتم

ز بس نمود در او خون هر نگار نگار
 بروی جمله جوانان کلفزار عذار
 که بود بهر سن این روی چون بهار بهار
 بداد جان چو حسین شد بدین دو چار دو چار
 بجالتی که بدش ناله چون بهر هزار هزار
 مرا تو گشت از زخم بی شمار شمار
 ز آب دیده بود آب بی کنار کنار
 دمی تو دوست از این تیغ ابدار ابدار
 برون بیار ز جانش ازین دو مار دو مار
 که بعد من تو مرا بر سر مزار مزار
 که این بود بتواز چرخ کجدار عدار
 که برده آه تو از جان بهر قرار قرار

مرثیه در عسری سید الشهدا علیه السلام

باز از افق هلال محرم شد آشکار
 یارب چه روی داده در اینمه که اینچنین
 تا کرد او طلوع چرا سبکد غروب
 بگرفته رخ نهان ز خجالت مکر سوز
 کاش ای هلال غم نمودی رخ از فلک
 با آنکه دیده خط اکبر ز خون حصاب
 یا مهر و بر و نشدی کاش چو نشدی
 ای کاش تیره گشت رخت آن زمان که گشت
 کاش از نگار خانه گردون شدی چه شد
 از گوش چرخ کاش فتادی در آن زمان
 عالم خراب میشدی و کاش می نشد

باقامت خمیده و زرد صغیف و زار
 او را غبار غم شسته است عذار
 مگرفته او قرار چرا میکند فرار
 از آفتاب روی حسین است شمار
 کاین شام تیره از تو چرا گشت آشکار
 خطمی نمی ز پاله بسی باز بر عدار
 عابد مقابل سر باب برز کوار
 از شکنجی کنو دل طفل شیر خوار
 داماد از خون کلودست و پا نکار
 کز گوشش نو عروس کشیدند کوشوار
 عباس پاره پاره ز شمشیر ابدار

کاش او فادای شرف از سرت بشی
کاش از حجاب غم نه شدی سر برون چش
جودی خموش باش که از دود آه تو

کافعال با برهنه دویدند روی خار
زین سر برهنه بر شهر و هر دیار
کردید همچو شام سه صبح روزگار

مرثیه در مصائب

هر چند با کسی ز ره کین جفا کنند
این در چه دین بود که شمی را کشند بعد
این در چه ملت است که کشند چون شمی
خواهند اگر برند سر که سفند را
نادیده هیچ چشم که طفل سه ساله را
نشیده هیچ کوش بدوران که بعد قتل
سخت است سخت کر پیر را بر پر تیغ
اینظم که اکه دید که اندر شب ز فاف
نشیده ام سر یک زتن میشود جدا
بیمار از کس نشنیدم که در جسدان
این در چه مذحباست که از راه کین سوار
جودی خموش زانکه در این نظم قدسیان

چون ظلم کند ز رخسار خیا کنند
عریان در آفتاب تشنه ز جفا کنند
در زیر سم اسب تشنه تو تیا کنند
آتش نداده کی سرش را ز تن جدا کنند
از روی نقش باب بسیلی جدا کنند
یک دست را جدا ز بدن از دود جا کنند
صد باره پیش و پیر از جفا کنند
داماد را خضاب ز خون دست کنند
لعل لبش که بود ز چوب جفت کنند
زیر عیش کام بجای دوا کنند
زرا سر برهنه به جماره پا کنند
افغان و ناله در حرم کبریا کنند

مرثیه در مصائب حضرت الشیخ اجله السلام

مگر کرب بلا آب قیمت جان بود
کفن در یخ مگر بود بر شاه شهبود
بزیر سایه چتر زرابین سعد لعین
ز کینه فرقه بی آبرو زوند آتش
بر روی لغزش علی اکبر جوان لیل
کلوی جمله تر از آب خوشکوار فرست

که از عطش به فلک ناله پشیمان بود
که تاسه روز تنش روی خاک عریان بود
غریز فاطمه در آفتاب سوزان بود
سرا دمی که در او جبرئیل در بان بود
چو موسی خوشش آشفته و پریشان بود
بجلی خشک علی اصغر آب یکان بود

ز آب و مان همه سیرور گریه تا شام
سوار شام سراسر سوار بر مرکب
بشام جمله خلائق بخواب خوش همه شب
نساده خولی بیدین بروی خاکستر
فغان که ریخت یزید شراب خوار شراب
چو تش هست بنظم تو جود یا که بدهر

سکینه تشنه آب و گرسنه مان بود
پیاده عابد بسیار زار مان بود
بشام تا سپهر ز جنب اندر افغان بود
سرکه مهر خوش رشک باغ رضوان بود
بر آن رنجی که لبش به ز آب حیوان بود
هر که دید می از آتش تو سوزان بود

وله ایضاً فی المرحله

باز وقت ناله و فغان نزدیک شد
بر سر خوان بلا اندر زمین کمر بست
بس ملایک خاک دشت که بلا بر گزشتند
تا بجای قطره های اشک خونین او افتد
تا زوایع نو جوان اکبر شبیه مصطفی
از برای جرعه آبی سرد و شش پر
بعد چندین رخسار پهلوی حسین از جفا
آتش کا اندر خیام شادین ز دامن سعد
تا از آن خونی که از اهل حرم آمد ز خصم
تا ز نور تشنه کامیرمای شاه کربلا
که هر دریای عصمت رقیب خونین جگر
جود یا زین نظم شورانگیر نیز رسم که باز

باز تا کرد و سیه روی جهان نزدیک شد
تا قصاص سازد حسین را سیاهان نزدیک شد
تا زمین کرد و شش و هفت آسمان نزدیک شد
مردمک بیرون چشم مردمان نزدیک شد
غرق خون کرد و دل پر و جوان نزدیک شد
تا خورد تیرا صغر شیرین زبان نزدیک شد
تا سان بشکافد از نوک سان نزدیک شد
تا بسوزد خرم افلاکیان نزدیک شد
لرزه آید در جسم قدسیان نزدیک شد
آب چشم ملک گردد روان نزدیک شد
تا شود از کین اسیر کوفیان نزدیک شد
تا کنی بر پا قیامت در جهان نزدیک شد

وله ایضاً مرثیه

یاد آرم چو و فتنه کرلای تو
چشم پر اشک من یوفتد بر ستارگان
یادیده پر آب جو پر آب بنه کر م

دل خوش شود ز دیده در آید برای تو
یاد آرم از حسد احتیاجی غنهای تو
دل ز آتش غم آب شود از برای تو

از بافتاده بستم اگر نخل نوری
 بر جا که بزم عیشش عروسی بپاشد
 طفلی نظر کنم چو در آغوشش بابخیش
 هر که بکوش میرسم ناله زنی
 هر که طباخچه پیستی زبند کسی
 طفلی پیاده که جلد او شب بگرم
 دودی چو از زمین لیدی آسمان رود
چودی نشاء قدرت ارجان کند گشت
 اکنون که رفت فیض حضور تو از کفتم

یاد آیدم زاکبر گلگون قبای تو
 سوزم ز بهر قاسم نو که خدای تو
 یاد آورم ز اصغر شیرین زبان تو
 کریم بحال زینب غم مبتلای تو
 یاد آورم از سکیه بی استرهای تو
 یاد آورم از پیادگی طفلهای تو
 یاد آیدم ز سوحشتن خیمهای تو
 ای سرشار مقدست ای جان فدای تو
 به تر همان که گریه کنم از برای تو

در مصائب حضرت سیدالشهدا

جمعی که خلق شد دو جهان از برایشان
 آنان که بودشان بستر سپهر جای
 شخصی کشید خواست از آن فرقه که بود
 همان که بود بر سرشان مهر سائبان
 آنکه شست قلمه شان ز آب بلبل
 آن فرقه که واسطه رزق عالمند
 جمعی که بالوی حرم کبریا بدند
 کرد که بزم سینه جمعی که روز و شب
 چپیکه بودیچ ایشان کروکشا
 آنکه تحیه گاه بد ایشان بر اوج چرخ

دادند در خرابه بی سقف جای شان
 مجروح از پیاده روی گشت پایشان
 جبرئیل خادم در دولت سرای شان
 در آفتاب سوخت رخ مدلقایشان
 از تشنگی پرید رخ زنگهای شان
 دادند نان برسم تصدق برای شان
 از غینوا بعرض برین شد نوای شان
 زهر ابروی سینه همی داد جای شان
 مبتد و ستهار جفا از قنای شان
 خشت خرابه شد ز جفا مستکای شان

چودی روزگار زند خیمه شاهی
 از باند می که گشت کدای کدای شان

بد بر شورش یوم الحساب می بینم
 برب بر چو نظر میکنم بدیده تر

دو کون راهم در انقلاب می بینم
 بحر خون همه در زخوشاب می بینم

بیتی که کیسوی زهر اش سائیان بودی
 بنوک نیزه روی شراب و غرقه خون
 خیام سوخته اطفال روی در صحرای
 بروی کشته و اما دبا فغان و غرورش
 به پیش روی حسین شاهزاده اکبر را
 جهانیان همه سیراب بهر جرعه آب
 بروی نافه عسیران سوار زین را
 بزم عیش برید لعین چو مرده به خسوف
 ز بس سر شک روان شد ز دیده جودی

بخون طیان شده در آفتاب می بینم
 سرد تن پسر و تراب می بینم
 بکین بکران عابد طناب می بینم
 عروس املکت ز خون خضاب می بینم
 هزار پاره به عهد شباب می بینم
 دل سکه معطشان کباب می بینم
 به آه و ناله و در اضطراب می بینم
 سر حسین بدر و شراب می بینم
 ز سیل اشک جهان را خراب می بینم

مرثیه در مصائب خامش آل عباسید الشهدا علیه السلام

این چه کجیازی بدوران عرج کج رفتی
 پهلوی ز برای اطهر را ضرب در شکست
 محبتی را ز هر جانسوز از جفا و کام رنجیت
 آه و اوایل از هر جنبه خشک حسین
 آب سرد و جام زرین از برای ابن سعد
 مردن اندر نوجوانی بهر اکر از غمش
 تا ز بار غم گذشت حسین را چون کمان
 خون شهر را حنا بنمود در دست عربس
 تا زبانه بر کف شمر ستمگر بر نهاد
 از سر شب سحر در خواب باحتیاج بل شام
 دستهای کل بدست خلق اندر راه شام
 نیست بر خلق جهان تاب شنیدن پیش ازین

جمله را از بهر آل احمد محنت آرد داشت
 تیغ کین از هر منق حیدر کر آرد داشت
 رنج و محنت از برای عترت اطهار داشت
 در کف شمر ستمگر خنجر خونخوار داشت
 از برای خسرو دین آه آفتاب داشت
 بهر سیلای جگر خون دیده خونبار داشت
 نیزه بر خلق اصغر در کف پیکار داشت
 حمله گور از برای قاسم افکار داشت
 کتف مجروح از برای عابد بیار داشت
 چشم زینب را ز غم تا صبح دم بیدار داشت
 بر پامای سکنه و ستمها پر خوار داشت
 در نه جودی زین بصیبت گفتگو بسیار داشت

و الا یضانی المرثیه

زینب بگوفه جا چو بدار الاماره کرد
 لب پر زخنده دیده بدر کس بگریه
 پوشیده رخ بوی پریشان و اشک و آه
 ابن زیاد روی زینب نموده گفت
 دیری نشد که بود نعم کشتن حسین
 دیدی که تیغ شمشیرم چو شد بلند
 دیدی که پابرهنه ترا پای تخت من
 زینب نمود روی به ابن زیاد گفت
 کشتی به تیغ کینه کسیر اگر روزگار
 پس آن لعین کشیم شدوا زره غضب
 یکباره چاک زد بگریان سینه گفت
 جودی خموش باش که این آه آتشین

بی صبر شد چنانکه بتن جامه پاره کرد
 تن پر خضاب دید بدر کس نظاره کرد
 کردون سیاه خرم من پر شراره کرد
 حرفی که زخمی بدل سنگ خاره کرد
 منت خدایا که غم زود چاره کرد
 نه رحم بر جوان و نه بر شیر خواره کرد
 حاضر زمانه باژ چنگ و چفت نه کرد
 کای سحر زحق ز تو باید کساره کرد
 و صفش به آیه آیه قران شماره کرد
 بر حاضرین بکشتن زینب اشاره کرد
 آه و فغان که صبح یتیم دو باره کرد
 خرقه مهر پر شر از یک شراره کرد

فی المرحه حضرت ابی عبد الله الحسین علیه السلام

پیکر برار پاره در نوک فی سرش
 گویم که از سرش سر او را بریدش
 گویم اگر ز پیکر او کرد ابن سعد
 با سربان بنیر محبت چه کرده بود
 تقصیر و چه بود ندانم که تا سر روز
 آه از دمی که او ز عطش داد جان و بود
 یک قطره آب بر گوی خشک او ز بخت
 فریاد دخترش به فلک شد رفقه با آب
 و در نیم جان چو بسیل در خون طیان و لیک
 بس تیر کشید به پیکر او جا گرفت بود
 زخمت کشت کوب جودی پوئی با

گویم از سر گذشت سرش باز پیکر شش
 در پیش چشم زینب غم دیده خواهر شش
 با خاک ره ز ضرب سم است سرش
 گریه داد نمود جدا دست طهر شش
 از خاک بر نداشت کسی نقش انور شش
 شط فزات سوج زمان در برابر شش
 با آنکه دیدش لعین دیده ترشش
 با آنکه بود آب روان مهر مادرشش
 این یک تیر میزد و آن یک کجتر شش
 گردیده بود خانه ز نور پیکر شش
 آنکند هانم حسین یا بر سرشش

وَلَا اِيضًا فِي الْمَرْثِيَةِ

شاهی که جبرئیل بدی خادم درش
حلقیده بوسه گاه بنی بود شد ز کین
او بیکناه یک تن و از هر قتل او
از پهلوی به پهلوی دیگر چو می نشست
اوسر نهاد بر سر خاک و سان ز کین
کارش زدست رفت چو در روی و سگ
قدش خمیده از الم بحسب هم مان
بودی سرش نیزه و از نوک نیزه و پشت
خولی ز کین نهاد بجا کستر تنور

خاکم مبر که خاک نیست بسترش
پیر آب زاب خنجر بیداد خنجرش
افزون ز صده هزار کس اندر بارش
میگشت کارگر به بکر نوک خنجرش
نوک سان نهاد به پهلوی دیگرش
پیر جانشست به جلقوم اصغرش
پشتش شکست از غم بجز برادرش
چشمی بوی خواهر چشمی دخترش
آنکه که رشک مهر بدی روی اویش

طلب نمودن ارواح انبیا حضرت امام حسین علیه السلام

هاتقی ز دنیا که دوست بیا
گفت جبرئیل گای زر و رازل
گفت آدم که آدم شد
نوح با نوحه گفت ز اشک غمت
حضر گفت ای لب آب حیات
گفت یعقوب که ز غم تو شده
گفت یوسف که ای بد فرخ
گفت عیسی که پیش مهر رخت
مصطفی گفت گای بحیم جان
مر قتی گفت پیکر مجروح
گفت زبیر که جسم مجروح
شد سکه برودن زخمیه و گفت

خوانه همان بعد شتاب بیا
نام تو ریب هر کتاب بیا
از وجود تو ای جانا بیا
گشتم شد غریق آب بیا
مانوم از تو کاسیا بیا
چشمه چشم من سر آب بیا
روی تو سرد است آب بیا
کمتر از فرزه آفتاب بیا
شده دل از غمت کباب بیا
شده از زخم عیب بیا
مانور و در وقت آفتاب بیا
گای در جان نخواهم آب بیا

زینب فغان کشید و دل گفت
سر زبستر گرفت عابدی گفت
بود یا خون ز دیده زین غم ریز

که مرا بین در اضطراب بیا
ز آتش تب شدم کباب بیا
شرح رود در صف حساب بیا

شکایت زینب حیاتون بابرادر بزرگوار خود از شام خراب

تا آفتاب روی تو شد از لفظ مرا
با آنکه آفتاب به چشم آرد آب نیست
ای همه تو گشته ز کین چون ندی شده
بر گشته ام ز شام من آخر دمی ز خاک
خواهم که شکوه سر نکتم لیکت چون کنم
در شام بهر تماشای خاص و عام
من سر شکسته بودم سنگین و لان شام
آندم که ز دیزید لعین چوب بر لبست
هر که سکینه خواست ز من آفتاب نبود
جو دی نماید تاب شنیدن اگر بخشنی

بر چهره ریخت از بهرم خون جگر مرا
بی آفتاب روی تو جز چشم تر مرا
شمر بستان و خولی و ون به سفر مرا
بر دار سر بسین که چه آمد به سر مرا
از آنکه گشت تاب صبور می دگر مرا
وا داشتند بر سر هر ره گذر مرا
سنگ جفا زدند ز بهرام و در مرا
با چشم تر بسوی تو بودی نظر مرا
جز روی ز عفراتی و جز چشم تر مرا
این شرح غم به آنکه شود مختصر مرا

وله ایضاً فی المهر شه

از لعل غم فلک گشتی در آب انداخته
گوهر خشنده افتاده اندر بحر خون
جسم ای بستان مجروح اندر روی کاغذ
شد عیان کف انصیب از آسمان اندر زمین
بید بخورست این شاخ طوبی خورده هیچ
چهره خورشید تابان گشته پنهان در محاب

از سر کردون کله از اضطراب انداخته
یا قضا جسم حسین در آفتاب انداخته
یا که او را سوز زخم حباب انداخته
چرخ نشن قاسم پا در خضاب انداخته
یا بگردن چرخ عابد را طاب انداخته
یا که از کیو برخ اکسبه نقاب انداخته

مزد بکشت از چشم جو دی جای آنکه آمد برون
یا ز باران دیده دریا حساب انداخته

ایضاً مرثیه در مصائب حضرت سید الشهدا علیه السلام

اکنون که جامه بسایه سرو و صنوبر است
هر شاخه بر شکست تم کعب نیزه است
نکشود عقده دل ماکر چه در نظر
گرد دل شود ز کلشن فردوس کامیاب
هر که که پانهم بسیر چشمه ز آب چشم
زین نرما چه بهره که اندر کنار نهر
در سبزه پانهم چگونه زانکه بر سر زمان
نه شکستم از سیر شکوفه شکفت نیست
چشم چو بر کجودی سیلوفرا و فته
هر شاخه بسایه بر کی نهفته لیک
خورشید را در آب و آن چون قناد عکس
چو دی مجنون است غم ز غم بران

قدم زغم خمیده و چشم ز خون تر است
هر سبزه بر دلاک و لم نوک خنجر است
هر کلشن است جنت و هر چشمه کوثر است
جامه را هوای کرب بلا باز بر سر است
کوئی شط فرات مراد در برابر است
سیراب حلق خشک حسین ز آب خنجر است
صد حیرتم بدل ز خط سبزه ابر است
چون در نظر مرالب پرمال اصفر است
گویم یقین سینه و شمرید اختر است
ز غیب چو آفتاب بفرقش نه مخر است
کفنی بطلشت ز سر سبط پیر است
رو کن بگر بلا که خود آن مشک غنبر است

وله ایضاً فی المرحه

فغان که دیده دل باز سوی جانان نیست
اگر بیده تحقیق بنگری بینی
برار مینه غفلت ز کوشش تاشنوی
حدیث او که شنید و حکایتش که نوشت
اگر کشند بخواری گناه کاری را
بخون کشند اگر از جفا غریبی را
اگر بقتل رسانند شهر یاری را
اگر کشند شنی را سرش چیل منزل
سری که آب لبش خضر را رسیده جات

اگر نه در نظرت هیچ رمز پنهان نیست
که جز بساط عرافین عرش یزدان نیست
که جز نوای حسین در سرای امکان نیست
کرن معامله نارد ز حشر حیران نیست
ز بعد قتل تنش ردی خاک عمر این نیست
سه روز و درودی آفتابان نیست
سه شب فتاده روی خاک در میان نیست
بنوک نیزه ز جور جهای عدوان نیست
ز بعد قتل سزاوار چوب خزان نیست

بسیح مذہب و ملت عیال ہرچ شہی
در این مقدمہ جو دی بسی پریشان گفت

ہر بزم عام سراوار سنگ باران نیست
بلی حدیث پریشان بخشہ پریشان نیست

شکایت ز روزگار و مصائب الٰہی حمد مختار صلوات اللہ

کرچہ اندر پیچ عمدی دل زمانی شاد نیست
تا نفس باقیست ایدل مالہ و نسب یاد کن
خاک عالم را اجل بر صرصر بیداد داد
یوستانی کاہر و بودی بسی شمشاد و سرو
چرخ اگر بنیاد دستی را بر اندازد زوہر
زان چنان آتش کہ دہر افروخت اندر کربلا
خبر شک حسین و خنجر شمر لعین
کہ جوانان جہان یکبارہ ترک جان کنند
کہ ہزاران حجدہ را سازد سیہ پوش آسمان
بس جوانان دست و پا در خون زنند اما بدہر
شد ز عہد باز بس کو دک مہد خاک کین
مہت در ہر سلسلہ بیماری اما یک مہین
بودہ اند ہر زمان بس زن بغم اندر جہان
ظاہری بال و پر بسیار لیک اندر جہان
عرق بحر غم بسی اما جو جو دی دیگرے

لیک زان سان محنت و غم ہیچ کسرا یاد نیست
چون اجل آید مجال مالہ و نسب یاد نیست
داد از این بیداد کر کا و را بحر بیداد نیست
ربیب خیش کنون یک سرو یک شمشاد نیست
پہنچ جای شکوہ از این چرخ بلی بنیاد نیست
داغ مارا جای مرہم ناصف بیعاد نیست
چون نسوزد دل ازین غم اہس و فواد نیست
قیمت یکتار موی اکبر ناشاد نیست
تیرہ تر از جلدہ گاہ قاسم داماد نیست
بر سر یک کشتہ بلی دست صد جلا نیست
حلق طفلی چاک چاک از ناوک بیداد نیست
بتہ بخیر کین چون بتہ سجاد نیست
بمحو زمین غم نصیبی ہیچکسرا یاد نیست
چون سکہ صیدی اندر دام صد صیاد نیست
غرق دریای الم در کثر اسجاد نیست

ولہ ایضاً فی المرثیہ

با آنکہ مست آب جان پر در ایفر است
سیراب از تو عالم و اندوگنار تو
بی مہریت بس ایکہ حسین تشہ بود تو
طفدان بچیمہ تشہ و گردند کوفیان

دلہا بود ز آب تو و رای فرات
جان دادہ تشہ خسرو جان پر در ایفر است
بودی مہر و خستہ پیغمبر ای فرات
آب ترا تکلف یکد یکرای فرات

بیراب و حس و غیر در اندر ت و اعطش
از آب تو مضایقه کردی و آب داد
از هر یک گفت آب تو از تیغ کین جدا
خجالت پس این ترا که خجل شد ز تو عروس
با نوسان ساقی کوثر از این عمل
در قلم تو زورق کرد و ن شدی غریق
محرّم شد چو از تو شسته غسل داد
تا دید این سعاده از تو رسیل اشک

مرغ دل سکینه همی زد برای فرست
تیر حجاب حسی علی اصغر ای فرست
عباس را و دست زیک شد ایست
از بر آب قاسم غم پرور ای فرست
آتش فکند و بدل کوثر ای فرست
از مهر و منداشت اگر لکتر ای فرست
از آب دیده نقش علی اکبر ای فرست
چو دی فرات بست به کشور ای فرست

وله ایضا مرثیه در مصائب حضرت سید الشهدا

باز دل دریای خون و دیده خونبار آمده است
دل درون سینه ام چون نقطه و غم کرده است
با موافق ناموافق کردشت چند ای سپهر
حیرتی دارم عجب از اینکه در کلا اردین
باله گویم این ستم کز به قتل کیفریب
آه از آن ساعت که ز غیب دیدم قتلک
عشرت طس کعبه و مجلس عام ایفلک
صبر کو کز بشنوم کاذر سر بازار شام
از غمی کاذر بزمین سایه و یوار جای

روز روشن پیش چشم تیره و تار آمده است
قاف تا قاف جهان چون خطیر کار آمده است
با مخالف ایفلک چند اخترت یار آمده است
خارا را اینسان عزیز و کل چه اخار آمده است
یک سه سنگین دل و خوریز و خونخوار آمده است
از پی قتل حسین شمر حفا کار آمده است
کاذر و حاضر زابل روم و تاتار آمده است
سک کین از بام و در بر فرق بیمار آمده است
صورت بیجان جودی نقش دیوار آمده است

ایضاً فی المرثیه

ای دل بعبان کوش که ایام برات هست
شد باز در جهنت خالق بروی خلق
بر عمر مکن تکیه که هر یکمذر سیل
سیر کج میسر نشود کج عبادت

از تو به ررندان کنه وقت نجاست
شب ز کرم بر تن بر مرده حیاست
تا بت و این نکته که نه جای ثباتست
حائب بقار ابلی انار ظلماتست

ستونی دیوان قضا را بکف مشب
نزدای کوفین طلایی بند. شوا از جان
جان بخشش دو عالم شه کوفین که حق را
مسجود ملک صاحب حق آنکه سر او
ممنون فرات آنکه رسوز عطش او
جو دی بسر کوی تو خواهد سپرد جان

از لطف آزادی کوفین برات هست
در حضرت شای که درش با یکا بست
سر تا قدم از بر صفت آئینه ذات
از خنجر بیداد جدا وقت صلوات هست
هر چشم ز خوانه دل رشک فرات
زیرا که چنین مردن از او عین حیات است

وله ایضاً فی المراثیه

عید است که چو ابر کرم بعید نیست
در روز کار کس نشدی خار چون حسین
از آن زمان که شد تن او فرشت بر زمین
دستی ز بهر بند جدا شد که روز حشر
سپار دل چو لاله بود داغدار لیک
نوسید از جهان شده بس نوجوان دلی
از بند قتل قاسم و عباس نوجوان
با آنهمه مصیبت و غم اهل بیت را
زان تیره رو کز آل پیسب کینر خوش است
که تا بخش جودی ازین غم زنده رستم

زیرا که بعد قتل شد عید نیست
سکین دلی بد هر چو شمر پس نیست
بنود و می که نامه به عرش مجید نیست
جز او دگر به فضل شفاعت کلید نیست
داغی چو داغ سینه شاه شهید نیست
چون اکبر جوان و کبری نامید نیست
جای درود دادن گفت و شنید نیست
روزی به تیره روز ز بزم یزید نیست
بی شرم ز میان سپاه و سفید نیست
عنوان یک قضیه شاد شهید نیست

ایضاً مراثیه فی العزائ سید الشهداء علیهم السلام

نهیمین از غمت ای شه دل حیدر میوخت
بر آن سینه مجروح و سر شق شده است
ز آتش تشنگی تو بلب شط فرات
آه زارت بدل شمر اثر از چه نکرد
اتیر کین دخت جو بر سینه تو صغیرا

که دل فاطمه و قلب پیسب میوخت
رعد بودی بفرغان رعد در آوز میوخت
چشم خضر ز غم خون شد و کوش میوخت
با وجودیکه بجا لت دل کافر میوخت
کاش در چشم فلک چشم دو بیک میوخت

کاش اندم که زدند آتش غم خیمه تو
کاش آن شب که نهادند سرست را به تنور
سرست از روز که چون میوه شد ویز درخت
کاش روز خبر قتل تو و فتح یزید
تا بر دکلک تو زین دفتر جانسوز رستم

هر که شمس و قمر گنبد خضر میوخت
تر و خشک و چمن و سبزه سر میوخت
کاش بار و بر طوبی همه یکسر میوخت
قاتل و ستم و مسجد و سبزه میوخت
چو دیا کاش ترا خامه و دفتر میوخت

وله ایضاً فی المرحیه

ای برده مهربان از جیرش بر افلاکت
روگاه حلالین شد تا شام ابد کویت
گر عرش نمائی فرشت که شرق نمائی غر
برکن از همه بنمودی در درک وصال دوست
از حکم قضا چندان کشتی تو رضا از جان
نشیده کسی کرتن راسی ز قفا بر تن
بر امر قدر آنقدر تن داده که بعد از قتل
افسوس که ز حیب را آنقدر امان نبود
فریاد که دست خضم معجز برش نکند شبت
زیرا که ترا پوشد از رشت جان جان
رفتم من و کوان لطف تا گوئیم ای خواهر
این غم که ترا در دل افکنده شرر جودی

تا زحمت عرش بدیگتا که باکت
مسبو دلاکت شد از صبح ازل خاکت
امرست بر قلیمت حکم استبراطاکت
کرد دوست و کرد دشمن با تن برادر اکت
کاعد از قفا بر تند سر از بدن باکت
نزد که برم شکوه از قاتل بی باکت
تا زنده ز کین مرکب بر پیکر صد جاکت
تا سینه کند صد چاک زان سینه صد جاکت
که فخر کفن سازد بر قامت جلاکت
کو تا نه نکرد انم عریان بروی خاکت
زی شاد که بنمایم زین دشت خطرناکت
زود است که سوزاند در هم خن و خاشاکت

وله ایضاً در مصائب سید الشهداء علیه السلام

دردا که دهر را شر کین بسینه بود
شد چار موج جز ورق شاهی که سایه اش
آسوده در حجاز شبی را نگرد روز
که دید جای نوک نشان و خدنگ کین

دور فلک بکام دل اهل کینه بود
به نجابت خدای دو عالم سفینه بود
شاهی که ماه و نگ و مهر مدینه بود
اندل که کنج علم حشر را خزینه بود

در هم شکست پیکری از چینه ستم
که بر فراز پنجه سرش از جفای خصم
در راه شام از سرنی روز تا شب
کل شد زمین ز کوه زینب پس ای عجب
شد کردنی اسیر کند بلا بشام
سیلی رخی ز سیلی کین شد که از شرف
جو دی شرخ بر سر افلاکیان زدی

کافرو نش از هزار جراح است بسینه بود
که در تنور از ستم اهل کینه بود
چشمش به فرق زینب و پای سینه بود
زان بحر بیکران که در آن آبکینه بود
کز کیوان حور و راعنبر سینه بود
با مهر هم تر از و با مهره سینه بود
جای نفس ترا که آتش بسینه بود

وله ایضاً فی المهریه

ای که روشن ز فروغ رخت آفاق آید
از تو کرد دشمن و کرد دوست نیاید محروم
مینمای کسی از خلق و دو عالم محتاج
عمد بستی که بندی نظر از تو بدستی
غم امروز تو شادی بفرایند فردا
بشنود کز تو ای یوسف کشته حدیث
بسکه در ماتم تو جفت غم و ناله شدیم
کننت بود چه و جرم تو بودی چه شها
رسم عاشق اگر نیست که شت ز تو عیان
هر ورق دفتر جودی است بجای شاما

جان را و ضاع لبست بر من میثاق آید
کس ندیدم که نگو چون تو در آفاق آید
چون ترا دست کرم بر سر انفاق آید
عاشق اینگونه بی بر سر میثاق آید
این چه زهر است کز دوا حاصل تریاق آید
خون چو یعقوب زهر دیده اسحق آید
عجبی نیست اگر طاقت ماطاق آید
که به قتل تو سپه از همه آفاق آید
مرد کوی جز تو که در حلقه عشاق آید
رشته لطف تو شیرازه اوراق آید

وله ایضاً در مصائب حضرت سید الشهدا علیه السلام

فغان که در هر یکام برید کافر شد
فغان که جای نفس زدنش برآمد دود
فغان که گشت علم سزگون ز دست شی
هزار عیف که بر روی دست او آخر

عزیز فاطمه از تیغ شربی سر شد
وقت مرگ ز بس تشنه ز پر خنجر شد
جداد و دست علما را از پیکر شد
نشان تیر جفا خلق خشک و صغیر شد

فغان که معجز سیلی به فرق زینب زار
فغان و آه که لیلای نایب آخر
فوس و آه که از خون حلقی نو و اناو
دریغ و آه که کشتوم شد خرابه نشین
بنال جو دی ازین غم که چوب کین یزد

به کیزمان ز غم مرگ شش برادر شد
چو لاله خون جگر از داغ مرگ اکبر شد
بروی تازه عروس نگار زیور شد
ز خاک وحشت و راقصکار و ریور شد
اشاره بر لب نوباه و سپهر شد

در مقام و مراتب عشق

جان عشاق بتن از غم جانان عجبت
پیر کوی و فابار و اگر تیغ بلا
کشته شدن بر کوی وفا نیست عجبت
طالب دوست چو افتد بخيال رخ دوست
بوف تیرا اگر سینه نماید نه عجبت
بر که خورد ز آب حیات از دم شمشیر نگار
کر بر بندش سرو افکند عیش چوب زنند
پایر همنه برده عشق دویدن سهل است
بعجب خار پاکر خند اندر زه دوست
جو دی و مدح تو ای ماده ذات تو خدا

دل عشاق بیامان از جان عجبت
سر متن داشتین از خنجر بران عجبت
زنده بر کشتن و بودن لغم جان عجبت
در لطر آورد اگر روضه رضوان عجبت
ویده را کر نه کند سکن پیکان عجبت
کر بخاطر رسدش چشمه حیوان عجبت
نشد کر لب او چون گل خندان عجبت
کنده اندیشه کر از خار مغیلان عجبت
کر برون آورد آن خار بزرگان عجبت
کجف غلغلی این کوهر خشان عجبت

در مراتب عشق فرماید

عاشقانرا سر شوریده به پیکر عجب است
اونقد کردش از دیده بدامن نه عجب
تیغ بار و اگر آنجا که بود حسنه دوست
تش لب جان لب آب سپردن سهل است
اندر آنجا که فرد زنده شود آتش عشق
تن بی سر عجبی نیست رود کر در خاک

داون سر به عجب داشتین سر عجبت
دل به برداشتین از دوری دلبر عجبت
تن ندان زو فادرم حنجره عجبت
تشه و نسل کند یاد ز کوثر عجبت
عاشق از خویش بنفکند در آذر عجب است
سر سر زره عشق به سیکر عجب است

چوب خوردن لب لب کنیزین عجب
جودی سوخته دل زین غم کرد همه
باتو لای تو ای شافع دیوان حسنا

کر قیسم کند بر رخ دلبسته عجبیت
جادو از رنگند چو سمند در عجبیت
هر که در دل کند لذت مشرب عجبیت

وله ایضاً فی المشریه

زخم شش برون نه همی از حساب بود
شطرات سوچ زمان در برابرش
میداد جان ز زخم فرادان و شمر دون
جمیکه بود کیسوی زهر اش ساینان
در پیری این سده نشسته بودی تخت
اضغرتیر هر طله خورد آب شد بچواب
خوناب دیده غازه بر خسار نوعروس
اندر فغان سکنه ز رو سیاه خویش
بردند سر بر همه زمانه بزم عام
زینب که شرم از رخ او کرد آفتاب
جودی که لطفه خواهد دوران شد مطیع

کز سوز تشنگی جگر او کباب بود
او زیر تیغ تشنه یک قطره آب بود
از بهر سر بر پیدش اندر شتاب بود
عریان سه روز در بروی آفتاب بود
اکبر بر زیر خاک بعد شتاب بود
آری بروی دوش پدر جای خواب بود
داماد زار را بکف از خون خصاب بود
بر شام در خرابه شام خراب بود
اندر کدام دین و کدامین کتاب بود
در شام ز آستین رخ او را حجاب بود
از زمین مدح شافع یوم اسحاب بود

وله ایضاً فی المشریه

دولت جاوید یافت بسته زنجیر او
عاشق صادق چو دیر کف جانان کمان
انکه شد از ضایع کمند بلا
عشق بکاشائے گامد و ویران نمود
کر طلبی راه عشق بن سوی و کامدست
مهر و مهر شرفین شاه شهیدان حسین

زندگی از سر گرفت کشته شمشیر او
تن بر صناد او کرد جان هدف تیر او
خواهد شیر شد سایه نخبیر او
به که نکوشد و کر عقل به تقصیر او
هر دو جهان از ازل زنده ز تاثیر او
انکه ملائک کنند سجده تصویر او

آه که او شذلب گشته شد کس نکفت
شذ عطش زیر تیغ دود دلش بس بچرخ
و در دم آخر سخن جز به اشارت نکفت
دید چون سرو قد قامت کبر چون
ز آتش غم سوخت چون برب شط فرات
تا که زد این شرح غم جو دی مخزون تم

بود چه او را گنه هست چه نقصه
دور فلک تیره گشت ز راه جگر او
زانکه ز دل رفته بود حالت تقریر او
گشت کمان از الم قامت چون تیر او
آب ز یکمان مکیه صغری شیر او
رفت ز کف این الم طاقت تحریر او

مرثیه فی المصیبت

چه از زمین بر زمین جسم انس جان آمد
منو و از پنجه غم سینه را صد چاک میغمیر
ز شمشیر ستم چون فرق او بشکافت تا برو
زمین تا سرخ شد از خون حلق تشنه کام او
ز یکمان با تا آبروی رازش شک شد
شراره زینب سوخت جان زار زهرار
در یغا کالنسری کو داد بر عرش بین رفت
بچشم کاروان سالار دین مدینه و زان
ز مام صبر و طاقت داد او اندر کف کرد و
بسی کامد زلال حصار از جان بخش جان پرده
خواب مد زیل اشک جو دی خانه عالم

زمین بر خود طمید و لرزه بر پشت آسمان آمد
به پهلوش چو نوک نرزه چو رستان آمد
قد شیر خدا از بار غم همچون کمان آمد
سید پوشش رخسار خیر النساء در جهان آمد
بحال زار او چشم کواکب خون فشان آمد
چو شمع از بهر قتل شد به تیغ جانستان آمد
چهل منزل ز جو شمر کین زیب سان آمد
پی بریدن دستش از کین ساربان آمد
چو نرم از ستم مرکب آن تن بهتر ز جان آمد
فغان کاخر کبود از ضرب چوب خیزان آمد
خرابه چون مقام زینب بی خانمان آمد

وله ایضاً فی المرثیه

ولا چه حاصلت از باغ و راغ کردیدن
کشای دیده بجز از کربلای دل
شهابا زلب خشک دیده تر
از نوک تیر در یغانه بود بر بدنست

غنم بنال که آمد زمان مالیدن
اسیر فدا ده ترا کربلای گل چیدن
حرام باد کرب آب حیات نوشیدن
ز بهر زینب مظلوم مرطای بریدن

پس ز کون شدن تحمل قامت عباس
ز داغ عشرت قاسم به بزم عیش و سرور
ز تیر حر مله و حلق اصغری شیر
ز بهر زینت بزم یزد و مجلس عام
در آن زمان که برون کرد و شمع پرست

چنان بسایه طوبی توان خراسیدن
ز فرط کربیه نذارم مجال حسدیدن
به بسته بر کلوم عفت ده راه نالیدن
سر زرنجه غم آنکه جانم بدریدن
حرام کرده به جودگی لباس پوشیدن

وله ایضاً فی المرحۃ حضرت سید الشهدا علیہ السلام

فلک جوری که پنهان داشتی آخر عیا کردی
بروی چشمه عین اعیان آب دانستی
حسین شسته لب بر لب آب روان گشتی
سازانیره اندر دست اوی شمر را خنجر
قد شر چون کمان دیده اش را چشمه حیوان
تنش عریان میان آفتاب فکندی آنکه
حایل بود اندستی که اندر کردن احمد
گرفتگی از سیدمان جهان انکشت انکشته
شهی گز کرد و شش بود بر عرش بن زینت
به پیش چشم زینب گشتی آخر شش بر دور
زود داشتی کافر و خستی در حیمه گاه او
رساندی بر فلک آه نغان عاقل و مجنون
از آن تیری که جای شیر آمد بر لب صحر
زود و آه جودی تیر و شب چون نور عالم شد

بهار باغ دین را از سموم کین خزان کردی
از این غم خضر را در ظلمت غم بی روان کردی
از این غم خون دل جاری خشم انوش جان کردی
گرفتگی از حسین سر سیکرش در خون طپان کردی
ز داغ اکبر و از مرک عباس جوان کردی
ز خوب نیزه و تیر و پیکان ساشان کردی
جدا از بند از تیغ جفای ساربان کردی
دل بر میا ز اشادمان اندر جان کردی
عش را زرم از سم ستور کوفیان کردی
براه شام با شمع و شانش هم سفر کردی
سیه چون شب بچشم عالمی روز جهان کردی
چو لیلار ابروی نقش اکبر در فغان کردی
ز بار غم قد شیر خدا چون کمان کردی
چو اس بنام بدین در طبع خولی نهان کردی

وله ایضاً فی المرحۃ

کردن شط عیش و کرد عزا استی
اید ز کربلا به جنت کرم به جنت

چشم و دل هم بسی بسوی کربلاست
مارا و دیده باز همی در قفاست

کر جا کنم بسایه طوفانی که دیده ام
در لاله زار باغ جنان گروم به سیر
شام تو تشنه جاندهی و ما خوریم آب
آنکس که حلق خشک ترا آورد بیاد
کرد در جنان ز چشمه کوثر خوریم آب
جو دی شهناز واقعه کر بلا مدام

بر سر دقا کبر گلگون قباستی
داغم ز دل ز قاسم پاد خاستی
نه این طریق مهر و نه رسم وفاستی
کی در خیال خوردن آب بقاستی
مار از روی ساقی کوثر حیاستی
از بند بند خود چونی اندر نواستی

وله ایضا مرثیه العزیز الحسین

ای خوش آنانکه چه جا در سر دلبر گیرند
نه غم مال و نه اندیشه بدل شان و خیال
اول از چشمه خورشید خورند آب حیات
بنمایند به بازار محبت چون روی
سینه کفرش نمایند بر رسم اسب
که بخورشید ز رخساره تجلی بخشد
که گذارند سر خود به سر خاکستر
بد کرتش لبان چشمه کوثر بخشند
پیش پیکان بلا سینه نمایند سپر
دره دوست نه در فکر صغیر و نه کبیر
گاه بر مرده و بندگان بخش حیات
جو دی آنانکه دم از عشق زندی آری

سر جان جهان کیسره دل بر گیرند
آن تاراج دهند و دل ازین بر گیرند
چون گذشتند سرزندگی از سر گیرند
نقد جان داده ستاع غم دلبر گیرند
گاه از غرش برین مرتبه برتر گیرند
گاه از پر تو او بر جگر احسار گیرند
گاه کرد در رخ خود کنسبدا خضر گیرند
خود همی تشنه و آب از دم خنجر گیرند
بجگر تیر بلا را هم تاب گیرند
اولین مرتبه دل را صغیر اکبر گیرند
گاه یا قوت لب از چوب کوه بر گیرند
جای در آتش غم به سیمو سمند گیرند

وله ایضا مرثیه

کیست این کشته که سوز اینهمه در سردارد
کیست این کشته که از خنجر و شمشیر و زنا
کیست این کشته که ما اینهمه زخم خنجر

و جوان را سبکی جلوه مستور دارد
ز کواکب به بدن زخم فروتر دارد
باز در دل بوسش خنجر دیگر دارد

کیست این کشته که با چار و ده رحم اندر تن
کیست این کشته که از گوشه میدان مردم
کیست این کشته که جان میدهد و دردم کم
کیست این کشته که با این همه پیکان بلا
کیست این کشته که لب تشنه بر زخم جگر
کیست این کشته که رخساره پراز خاکستر

پی شکرانه سر سجده داور دارد
کوشه چشم سوی چینه خواهر دارد
در دیش حسرت دامادی اکبر دارد
ماله از تیر کلوئی علی اصغر دارد
میدهد جان غم انت مضطر دارد
ز تنور از دستم فرقه کاسه دارد

در ایضاً مرثیه در مصائب آل محمد

کدام ظلم که بر آل بو تراب شد
کدام سینه که از آتش فراق سوخت
کدام تن که نشد تیار ستم ستور
کدام دست که از تن جدا نکشت دریغ
کدام چهره که در طهر روز عاشورا
کدام کیسویا طفل را نشد زنجیر
کدام پای که از محنت پیاده روی
کدام سر که نشد بر سنان چهل منزل
کدام نظم تو جودی نکشت شهره شهر
کدام ذره که دم زود می ز مهر حسین

کدام جور که بر اهل آنجناب شد
کدام دل که ز سوز عطش کباب شد
کدام جسم که عریان در آفتاب شد
کدام کف که ز خون کلو خضاب شد
ز دست خصم ستمکا حجاب شد
کدام بازو که با لبه طناب شد
هزار ابله اش همچنان حباب شد
کدام تن که بخون غرقه در تراب شد
کدام شعر تو عنوان هر کتاب شد
بچشم اهل نظر هیچ آفتاب شد

در ایضاً در مصائب شاه شهیدان

بدیده که رخ یار جلوه کرد
اگر بر بند سرش ز قضا رضای
نه از وطن رسدش یاد نه اهل وطن
برند سرش نشدند که برابر اب
سینه اش اگر آید هزار نوک کند

ز کائنات به یکباره بجز کرد
بر آنکه سیرده عشق کار کرد
چو غم از آنکه بهر شد در کرد
بر آب خنجر بیداد تشنه تر کرد
بزرگ تیرد که سینه اش سپر کرد

را که برش ز جفا کر کشند تا احقر
هوای دوست بهر سرفقا و بر سر کوش
هزار شرح الم پیشین و چو ویرا

ر عشق دوست کجا زین الم خبر کرد
چو کوی در خم چو کان او بسر کرد
ولی خوش است سخن هر چه محقر کرد

وله ایضاً مرثیه

داد جسمیکه نمی پرورش از شیر جانش
یکری کا حد مختار که داشت ز باران
آنکه بود آب روان ارث وی از بهر کفنی
آنکه شد خاک درش سجده که خلق دو عالم
نیز شکافت چرا پهلوی جا کرد به قتلش
بهرا نکشتری انکشت بر پیر همین آخر
زیر خنجر نتوانست سخن حسرت با شاره
چو دیا صبح قیامت چو سر از خاک براری

آه که نور عطش رفت ز تن تاب و توانش
آن شمشیر همی میرد و آن یکت بسا نش
جوی خون کشت روان بر لب یاز و بانش
دم آخر یکی سجده ندادند اما نش
مگر او خواست که آکه شود از سر نهانش
را نسلیان که بدی زیر نکین ملک جهانش
چونکه شد دوخته از تیر بهم کام و زبانش
ماله از جور سنان سر کن و از نوک سانش

وله ایضاً فی المرثیه

ز آتش آیم رذل بسکه بگیوان دود شد
یادم آمد از پریشان خاطران که بلا
آینچنان ظلمیکه شد در دبر از شمر و یزید
آن سلیمانی که قرآن آیه وصف است
چون سنان بشکافت پهلویش فتاد اندر سجود
در نماز آخر سیش جز غم است نبود
آه و وایلا که اندر زیر تیغ از تشنگی
خون شد از چشم نبی تا بر لب شط فرات
وای کا خرب لب شط داد جان از تشنگی
سارمان میرید و تنش رازند از بهر بند

دیدم اجم ز اشک غم سر شک آلود شد
باز اسباب پریشانی دل موجود شد
کافر م هرگز که از شد او و ز غم و دشت
چشم چشمه پیکرش چون جوشن داد شد
راز ما بس در میان ساجد و سجد شد
آنچه را از آن عبدا در در که معبود شد
بر کلهی خشک او راه نفس سدور شد
زان کلهی خشک تیغ شمر خون آلود شد
آن و جوی که غنیلش با سوا موجود شد
تفع از یوسف با نذک در همی محدود شد

سخت جودی ز غم خاکستر بر باد رفت
جای آتش چون تیر چو لی مردود شد

وله ایضا مرثیه در مصائب حضرت امام حسین

| | |
|--|---|
| شد بچون غرقه شه کسور اسلام دریغ کشت در کربلا کشته حسین و او یار قطع شد از تن عباس جوان دست افغان کشت لیلای سپر مرده ز غم مجنون وای سرور شده لب از آه سنان شد سرو آه نه فلک ناله عطش شد ز میمان فریاد جمله عیش مبدل بهر آتش افکند شد بکاشوم اشارت بکنیزی آوخ طلق اصغر بدست تیر باشد اندوه | بیدق کفر پاکشت در ایام دریغ رفت ز عیب با سیری سودی شام دریغ پاره پاره تن و کشت ز صمصام دریغ شد جدا سر ز تن اکبر ناکام دریغ خورد بر حبه او خشت لب بام دریغ کوفیا ز اکف از آب روان جام دریغ کشته داماد و عروس شده ناکام دریغ سخت زهر بجان زین طمع خام دریغ روز جود از این واقع چو نشام دریغ |
|--|---|

وله ایضا فی المرثیه

| | |
|--|---|
| شد غرق خون ز غم دل غم پرور حسین کفتی ز فرط دا همه شد عرش سرنگون فریاد از آن زمان که شد او سوی قتلگاه خویشد و ماه منکف و منحنف شدند ز عیب سر بر نه بر آمد ز حقیقه گاه آه از دمی که بال لب خشکیده زیر رخ لیلادرید جامه جان چون ز تن گین پشت علی بخند گمان شد ز بار غم سیراب و حش و طیر ز شط فرات بود | آمد جفا و جور ز بس بر سر حسین از زین قتاد تا بر زمین سپید حسین جز نصبت چهار زن نبودی لک حسین تا شد بنوک سینه اعدا سر حسین خبر نهاد شمر چو بر حنجر حسین سوی فرات بود و چشم تر حسین شد پاره پاره جسم علی اکبر حسین آمد چو تیر بر کوی اصغر حسین از شکی کباب دل دختر حسین |
|--|---|

آتش روز سینه جودی شراره زد

بهیناد در تنور چو خولی سر حسین

وله ایضاً فی المرثیه در عزای سید الشهدا

ای بخت غرقه که دل خون برای تو بود
 قصد ایجاد تو بودی تو که در ملک وجود
 بمقامیکه ترا جای بود در جنت
 پیش روی تو قدر را سر تسلیم پیش
 خود تو وجه الهی ای دیده حقین شب و روز
 غیوای تو ز سید از مخالف بعراق
 ناله کر عطر از سینه کشیدی شب و روز
 جای آنست که لب آب روان تر نکم
 کردی ایثار ره دوست سرو مال عیال
 در جهان میست یکموی علی اصغر نیست
 خواستی کشته علی اکبر و تا حشر او را
 حکم رکشتن زمین چو نمود این زیبا
 سراپاک تو کجاست مطبخ خولی ز کجا
 جود می از مال چو مال ارثوی از در مثال

جای خود کشتن آنست که جای تو بود
 خود اگر پادشاه آید که کدای تو بود
 چشم آنست که دلیز سرای تو بود
 خود قضا رانست رضا آنچه رضای تو بود
 بی سبب نیست که مشتاق لقای تو بود
 شوری افکند که چون فی بنوای تو بود
 قاف تا قاف جهان پر ز صدای تو بود
 که لب خشک جدا سر ز قفای تو بود
 خود از این کرده ندانم چه سرای تو بود
 خونهای تو بجز آنکه که حسدای تو بود
 از دل و جان سر تسلیم بپای تو بود
 دم زدم نزد من ندان دید که رای تو بود
 روی خاکستر و خاک نه جای تو بود
 ساز باد که در د تو د وای تو بود

در مناقب و مصائب

شبی که روضه رضوان کلیت از چمنش
 موی که مهر فلک حکس پر تو رخ دوست
 شهنشبی که خدیو است ملک اسکا زنا
 ششی که ز شرف خاتم سلیمان
 بسی که کوثر از او قطره زنوک خد نکست
 که کفست پیکر او را غسل شد ز کفن
 ششی که اطلس صرخ است عطف دامن او

بحشم دوزخیان خار بود در رخس
 فغانکه بود فرون از ستاره زخم تنش
 شبی نکرده دل آسوده خواب در وطنش
 ز بعد قتل وی از کف بود ابر منیش
 لب فرات روان جوی خون شد از چمنش
 که داد خون سرش غسل و خاک شد کفنش
 برون نمود ز تن شمر شوم پیر همنش

شوی که کیسوی زهر اش سائبان بود
پس از وفات گذر کن به تربت جودی

در آفتاب سرور او قیاده بودش
پسین که ناله بر آید چگونه از کفشش

وله ایضاً فی المصدا

آسمان را ز ازل کر سیر نمک نبود
سنگ باران ز چه کردند ترا در دم
سپهان تش بختند و گذشتند از نام
شمت عباس جان دست بخت مشکتی
اذن میدان به علی اکبر خود کی سیداد
شوق از خون کلوی علی اصغر شد سرخ
بود فریاد رقیه بر نفس حسین
ز آب و نان سیر نکشتند چهل منزل را
ناله ای که در آن قافله بودی چو درای
جود یا عشق زهر مرز ترا کرد آگاه

بسته کون و مکان کار چنین تنگ نبود
گویند ترا دل اگر سخت ترا سنگ نبود
بر این طایفه این رسم مگر تنگ نبود
در نه اندر دل او ا همه از جنک نبود
عرصه بر خسته دی با اگر تنگ نبود
ورنه از ازل عارض کلرنگ نبود
ورنه در دشت بلامرغ خوش آهنگ نبود
بر او لاد علی کار بفر سنگ نبود
بجز افغان سکنه اثر زنگ نبود
گر نه این قاعده در دانش فر هنگ نبود

در بیان احوالات حضرت سید الساجدین

هر زمان سید سجاد و فغان سر میکرد
یا میگرد چو از لعل لب خشک پدر
میشدی خم چو کمان قاشتش از بارالم
دست میزد به سر و نغره ز دل هر که او
سینه خویشین از پنجه غم میزد جاک
ز تنور و لش آتش بفلک می افشانند
یا میگرد چو از طشت زور داس حسین
میگزیدی لب خشکیده بدندان هر که
بفلک چهره خورشید چو عریان سیدید

رخسره در عالم ایجاد مرا میگرد
مژه میزد بهم در وی زمین تر میگرد
یا چون قامت سرو علی اکبر میگرد
یا بدستی عباس دلاور میگرد
یا چون از لکد شر ستمگر میگرد
یا چون از ستم فرقه کافر میگرد
آهش آینه خورشید مکر میگرد
یا او چون زیزید و لب او میگرد
یا دی معجری زین مضطر میگرد

نالہ از قاتل میکشد داشت ولی
کاش میداد خدا عمر و کردی را

شکوه پیش از همه از قاتل صغری کرد
تا که مد آچی اولاد پسر میکرد

در بیان احوال حضرت سید الساجدین

خواهم از اہی بوزم عالم ایجا را
کنده بنیادم چنان ایغم که در دستم رسید
اگر بلای کردار کوی افزونتر که بود
آنجا احتیاج که در دل بود از آن قوم دون
دید چون بر نیزه عدوان سر پاکن پذیر
پادشاهی رفتش از خاطر چو در دست طلب
قامتش آمد کمان فریادش از کیوان گذشت
کو دکان هر یک چو صیدی بسته دام بلا
او علیل دزار اندر بند میدید از جفا
کی روا بودی که بنشیند بخت زیر پد
بزم عام و کردن بیمار و زنجیر و ستم

بکرم چون حال زار سید سجا در
افکند اینکند از کدش چرخ بی بنیاد
از نخبین شمرم آن مخفی ایجا در
بر دشت سیدید هر دم خنجر فدا در
بگذرانند از بام کدو نالہ و فسیا در
دیدیم مرکب قاسم ناشاد را
دید چون بر حلق صغریا دکن بیداد را
کرد هر صیدی نظر میکرد دمد صحتیا در
در تماشای حرمیش بندہ از ا در
پیش و دارند بر پا باعث ایجا در
تا که گویم چو دما این طعم و این بیداد را

وله ایضاً فی المرحۃ سید الشہداء

خوش آنسری که در آنسر بود و هوای حسین
خوش آن تنی که بکوی حسین سپارد جان
خوش آنک از همه عیش جهان نظر بند
خوش آنکسی که بیکبارہ از دو عالم رفت
خوش آنکه تا ز عدم زد قدم بکلیک وجود
خوش آنکه باشد اگر خواجہ خواجہ آفاق
خوش آنکه همچو فی اندر نواست در بر بند
خوش آنکه سر عوض پانہ دورہ او

خوش آنکلی که در آندل بود نوای حسین
خوش آن بدن که شود خاک بکوی حسین
فشانند از مرثہ خوانہ در عزای حسین
که رشکار شود در دوسرای حسین
مذیدہ در ہمہ ماسوا سوا ی حسین
شمارد از دل و جان خوشتر اکدای حسین
زنالہای غریبان جیوای حسین
که بر بند سرا و را کجا کجا ی حسین

کمان بوسه نهد و مکر که جودی را

قضا دو باره کشاند بکر بلای حسین

وله ایضاً فی المرحله

بیارویم و لا سوی کربلای حسین
بیارویم و بیسینم تا قباده کجا
بیارویم و بیسینم تا زبیده کجا
بیارویم و بیسینم زیر خنجر شمر
بیارویم و بیسینم وقت جاندا
بیارویم و بیسینم حضرت عباس
بیارویم و بیسینم تا علی اکبر
بیارویم و بیسینم شد کجا بسما
بیارویم و بیسینم زینب افکار
هزار شکر که جودی چو در وجود آمد

بیا کنیم در آن غم سراغی حسین
ز صدر زین برین قامت رسای حسین
ز کینه شمر شکر سر از قفای حسین
که تر نموده لب خشک جانفرای حسین
که سوی قبله کشیده است دست پای حسین
کجا ز پای فتاد است در هوای حسین
کجا نموده سر و جان خود فدای حسین
نوازی العطش طفل لی نوای حسین
کجا بسینه و سر میزد از برای حسین
نمیده در همه ماسوا سوا ی حسین

وله ایضاً مرثیه

یارب آنروز که افشا و بخون پیکر او
یارب آنروز که از سوز عطش جان میداد
یارب آندم که فتاد آن تن صد چاک بخاک
یارب آندم که سان پهلوی زارش بدرید
یارب آن لحظه که از ضعف درآمد از پای
یارب آندم که ز تن مرغ روانش پر زد
یارب آندم مردم مردن بحسن از چکمه شمر
یارب آنروز که ماندان تن عریان برین
یارب آنروز که آمد به نقشش بجدل
یارب آن نیمه شب غم طمع برون بند

سخت بر شش که بحر زخم تن اظهار او
ریخت جز خنجر کین آب که بر جنب او
غیر خاک سپید آمد چه در کربلای او
دوخت جز تر که ز جسم بدن اظهار او
بجز از شمر که بگرفت ز دامن سر او
بجز از خون سرش لبست که چشم تراو
که گرفت خبر از سینه غم پرور او
جز نم اسب که بگرفت پیر پیکر او
خوبست انکشت بر دتا بد انکشته او
ساربان کرده بادست و تن اظهار او

یارب آنشب که نهادند سرش را بر تیر
یارب آنروز که جودی زدی این قصه رقم
ایکه خواهی شنویش شرح غم جودی را

که فرو شست زیل مرده خاکستر او
چند از آنکه لعل شست زخم دقتر او
اول آور کفن و بعد کشاد فتر او

نامه نوشتن اهل کوفه بحباب سید الشهدا علیه السلام

نامه نوشتند مادر کوفه بهانش کنند
نامه نوشتند بر آن کعبه کارندش نماز
نامه نوشتند تا ساید سر بر مقدمش
نامه نوشتند کاند راه او جان بسپزند
نامه نوشتند در سایه اش گیرند جای
نامه نوشتند نابر خاک پایش سر نهند
نامه نوشتند مادر معیتش آرند دست
نامه نوشتند کارندش غلام از صحر و شام
جودیا نشیده ام راسی که از تن شد جدا

تا بر او بندند آب و منع از آتش کنند
یا صلوات جمیع آیند قربانش کنند
یا وقت جان سپردن شکار از کین کنند
یا نوک فی سر چون ماه تابانش کنند
یا میان آفتاب کرم عریانش کنند
یا ز ستم اسب کین با خاک یکسانش کنند
یا که دست او جدا از جسم بجایش کنند
یا کنیزی بجایش از اطفال حیرانش کنند
چوب کین گیرند قصد در دوازدهش کنند

وله ایضاً فی المصاب

هر دم هزار شکر توای داور حسین
اینوقت جان سپردن و این سوز تشنگی
این شمر شوم کافر و این پای چسبیده دار
این قاتل شکرد آن خنجر ستم
کفتی یزیدم قرب سزاوار خواهمست
این جسم پاره پاره و این کرم آفتاب
کفتی بکوی ما تو چه آری بار معنان
کفتی که بس عزیز بود طفل شیرخوار
کفتی براه ما بنماز آن عیال

کآمد بر آستان قلائق سر حسین
این سوج شط و این لب زخون تر حسین
این استخوان سینه عم پرور حسین
این فرق غرق خون شده این خنجر حسین
این نوک نیزه این ره شام این سر حسین
این ضرب سم مرکب و این پیکر حسین
این بزم قرب کوی تو این اکبر حسین
این نوک تبر و این گلوی اصغر حسین
این راه تمام کوفه و این خوهر حسین

گفتی نخواه ختر خود را چنین عزیز
گفتی سر بریده در آزار باید ست
جو دی کرت نه بهره زایم کوسباش

این خواش کنیزی و این دختر حسین
این ضرب چوب جوریزید این سر حسین
دولت بس این ترا که توئی چاکر حسین

وله ایضا مرثیه فی المصائب سید الشهداء

نیست ای دوست بدل خرتو قمنای دگر
هر جوان سرنیزه وزیرسم اسب
جنت وصل تو جویم که بر تیغ و سندان
بولای تو ز بس شوق ولای تو مراست
نیست بر آید بجز دست قبولم کر شر
شب همانی خولی بحبه از کنج تنور
سوگمان سویه کنان نعش پسترسیدید
پا برهنه بر هست تا بسر خار دهند
کاش روزی که رود خواهر زارم سوی شام
جو دیابنده اد شو که ترا دست شفیع

سرشوریده ندارد سر سودا که دگر
سر دیگر به بدن خواهم و اعضای دگر
جلوه کر کشته مرا کوثر و طوبای دگر
کرملای دگری خواهم و اعدای دگر
بشکند سینه ام از جور سیکپای دگر
می نخواهد سر بریده من حبای دگر
کاش می بود مرا اکبر و پیلای دگر
بر اطفال ندای کاش که صحرای دگر
غیر ویرانه برایش نبودی جای دگر
چشم امید سر و بند ز مولای دگر

وله ایضا فی المرثیه

تو ای آهمن که خود را آلت جور و حفا کردی
ز حرف اولت ای آهمن آه آمد پدید از آن
حروف بانوا آمد مقابل زانکه عالم را
سواگشتی تو تا از شکای شکین دل از جورت
شدی تو خجسته در دست شردون
کهی شمشیر کین کشتی و گری چاره جاشق
کهی کشتی سندان به با سنان محمدت کردیک
میودی خوشتر که لعل و از غریب سیم کب

نگردی هیچکس جوری که در دشت بلا کردی
که عالم را سیاه از ناله خیرالتا کردی
ز قفل میوایان تا قیامت در نوا کردی
بجای اشک خونجاری چشم ما سو کردی
بده ضربت جدار اس حسین را از قفا کردی
سرشاهی که جابر دم بدوش مصطفی کردی
دم مردن به پیدی حسین یا سینه جا کردی
تن خرنزد زهر را بسان تو شب کردی

شدی که پاره تیغ و شدی با ساربان هم
 شدی که تیغ و کردی قوم حق نشناس را پاری
 که کشتی سلاح رزم اندر رزم شاه دین
 نمودی خویش را کاهی عمود و فرق اکبر را
 شدی که نوک تیر و از کمان هر طعنه حسبی
 کسی زنجیر کردیدی برای بازوی رعیب
 ز آهن چو دیا قطع سخن کردی نمیدانم

جد دست حسین از راه جفا کردی
 دو دست حضرت عباس را ز تن جدا کردی
 ز خون زنجیر و دست قاسم و پاد حنا کردی
 بیک ضربت دو تا همچون سر شیر خدا کردی
 بچالای بختی اصغر بی شیر جا کردی
 که غل گشته عابد را بعد غم مبتدا کردی
 مگر یاد از سر سیریده طشت طلا کردی

وله ایضاً فی المراثیه در مصائب ابی عبد الله الحسین

که گمان داشت ز غم قلب پیمبر شکند
 که گمان داشت که بر بختن عیاب و توان
 که گمان داشت که با چکمه دم جان دادن
 که گمان داشت که انکشت حسین را بجل
 که گمان داشت که دست از تن عباس افتد
 که گمان داشت فتد تشنه لب از پنا اکبر
 که گمان داشت که اندر سر آغوش پدر
 که گمان داشت که از چوبه محسن زالم
 که گمان داشت که بر پای سکه شب تار
 که گمان داشت که از ضربت چوب خیزران
 که گمان داشت که زین دگر چو دی بجهان

بار اندوه حسین قات حیدر شکند
 این همه تیر جفا و کشت خنجر شکند
 سینه زار حسین شمر ستمگر شکند
 بهر انگشتی از حضرت خنجر شکند
 شه دین را که از مرکب برادر شکند
 قد طوبی لب چهره کوثر شکند
 تیر کین ز بر کلوی نازک اصغر شکند
 بره شام سر زنجیر مضطر شکند
 این همه خار سفیدان ز جفا سر شکند
 در دندان حسین و دل حیدر شکند
 فتد آن شور که بسنگار محشر شکند

وله ایضاً فی المراثیه

بگذر ز یاری من بی یار حیدر شیل
 امروز روز راز و نیاز من است یار
 ز انعمد با که روز راز دل بسته ام بیا

بگذر ز ناکشند مرا ز جبر شیل
 در دوزخ مرا که از تو باید جبر شیل
 دار دوزمان با من پس کار جبر شیل

سوزم ز شنگی و هنوزم نداده شمر
 شکسته است سینه مجروح من بسوز
 چون تو تیا هنوزم نکر دیده پیکرم
 بروی ریخت کرم نیفتاده تاته روز
 از کین سرم هنوزم نجا کستر تنور
 در کوچه های شام نه کشته سرم هنوز
 فرق شکسته بازوی بسته رفته است
 در راه شام کس ندوانیده است هنوز
 در پیش زینیم نزده بر لبم هنوز
 کلثوم را بخواند هنوزش کسی کینه
 جودی و میکه قصه این غم زنده تر

آنی ز نوک خنجر خنجر خنجر
 از ضرب چکمه شمر استکار جبرئیل
 از سم اسب شکر اشرا جبرئیل
 عریان هنوزم جسم من زار جبرئیل
 نه نداده است خولی خوشنوار جبرئیل
 آماج سنگ از سر دیوار جبرئیل
 زینب هنوزم بر سر بازار جبرئیل
 طفلم سیکه ز ابروی خار جبرئیل
 چوبستم یزید جفاکار جبرئیل
 در پیش چشم عابد بسیار جبرئیل
 در هر دوش تو باشی و کار جبرئیل

وله ایضاً فی المرحیه سید الشهدا علیه السلام

کوفیان آتش بجان شیخ و شاب انداختند
 ظلم بین اندر لب آب روان از تشنگی
 ما خدای زورق دین را به کرد آب الم
 شد بخون آغشته کیسوی که برش حریان
 تا خنجر اسب ستم بر پیکر سلطان دین
 تشنه لب گشتند اکبر را و از چشم رسول
 آه و وایا که اندر پیش چشم عابدین
 راس شاه دین میان طشت در برزم یزید
 ز تشنگ چشم و آتش دل جودی غمیده

تا که طرح کین به آل بو تراب انداختند
 آتشی سوزان بد لیسای کباب انداختند
 کشتی ایجاد را در اضطراب انداختند
 شانه وقت شانه کردن در کلاب انداختند
 جسم صد چاکش میان آفتاب انداختند
 در بیط خاک بس در خوشاب انداختند
 کوفیان در کردن زینب طناب انداختند
 سفره شطرنج در بزم شراب انداختند
 کاهی اندر آتش و کاهی در آب انداختند

وله ایضاً فی المرحیه

از چشم روزگار بود خون روان هنوز

از حیثیت بانک ناله بیفت آسمان هنوز

شد از سموم حادثه کفر از دین خراب
 کرطی شود و محترم و مکر بگذرد و صف
 جاری ز چشم دهم بود جوی خون مکر
 زهر است همچو رعد در افغان مکر بود
 کون و مکان بود به تزلزل مکر که شر
 خورد و محاق غم شده کویا در آفتاب
 آتش زند زبانه بدلسا مکر بود
 ولسا را بگشته ز بندالم مکر
 از بار غم گمان شده قدما مکر بجا است
 عیوق را زدید رود خون دل مکر
 فریاد مردوزن بفلک شد مکر بود
 که بگذری برست جودی بدار کوش

باشد طبلان رچه اندر فغان هنوز
 این مائمی است انکه بود در میان هنوز
 باشد حسین تشنه آب روان هنوز
 نالان حسین او زسان سنان هنوز
 دارد روی سینه آتش مکان هنوز
 عریان فساد جسم شده اشرف جان هنوز
 اندر تنور راس امام زمان هنوز
 اندر کمین بند بود ساربان هنوز
 تیر کلهی اصغر شیرین زبان هنوز
 باشد سینه تشنه آب روان هنوز
 کنج خرابه زینب بی حاشا نمان هنوز
 تابشوی که دارد از ششم فغان هنوز

در مناقب امیر مؤمنان و مصائب سرور شهیدان علیهم السلام

ای عرش اقتدار که نه اطلس سپهر
 امید است کرد کار که بردوش مصطفی
 ای نور لایزال که از عالم ازل
 ای آفتاب برج ولایت که آفتاب
 ایخسره و یک خیمه کردون یکی حباب
 ای فخر ممکنات که از کل ممکنات
 آنجا که عفتل می نبرد پی ترا مکان
 جای تو در حبسان و حسین زیر تیغ شمر
 تو بر فراز رفرف و در زیر شمشیر
 داری تو جاب ساییه خدا و آفتاب
 دست آرسوی تیغ که بیدست روی خاک

عظمی ز پرده جسم کبریا یست
 مهر نبوت آمده یا نقش پای تست
 جبریل خادم در دولت سرای تست
 پیوسته زیر سایه مهر لوای تست
 در بحر جود و لطف عطای سخای تست
 بیکانه کشت بر که دشمن آشنای تست
 آنجا که ره نیافتند اوبام جای تست
 چشمش بر او دل با سید نقای تست
 چون تو تیا حسین سر از تن جدای تست
 تابان به نقش اکبر کلکون قبا ی تست
 عبا سس ماه طلعت مهر اعتدای تست

سبک کر بلا که حسا در کف عروس
اشیر کرد کار کجائی که جای شیر
تو در مقام قرب ز سیلی بر باد شام
بکشا نظر شام که در مجلس یزید
بجس زبهم سلاسل ایام که ز جف
شام بچودی اربنود هیچ که مباحث

از خون حلق قاسم نو کد فدای شست
پیکان بحلق اصغر شیرین ادای شست
نیلی رخ سکینه بی اقربا بی شست
بازوی بسته عابد نیکو نقای شست
زنجیر بسته زینب غم بستلای شست
فخرش بهین بس است که کمتر کدای شست

در مناقب حضرت امیر المؤمنین مصائب شیخ المذنبین

ایک نور ت نور بخش کل انوار آمد است
عکس امکا را تو بیرون کردی از چاه عدم
چون توئی دارای پستی و بلندی سوی تو
سطحی بر کل اسمای ولی کرد کار
جنت از جنت تو و دوزخ ز نفعت کثر خلق
ساقی کوثر تو و جان حسین از تشنگی
غوطه و در خون حسین از پی قتلش سنان
ز آتشی کاذب خیام اهل بیت فروختند
ما که بتوان این سخن گویم که در بازار شام
زینت محزون کجا و در مستن بزم یزید
اجر بر پیش اگر بستی بود اندر جهان

از طفیلت عالم هستی بیدار آمد است
خانه ایجاد را دست تو سمار آمد است
یوسف اندر چاه و عیسی بر سر دار آمد است
ذات پاکت مخزن انوار ابرار آمد است
زان سبب شخصیت قسیم جنت و نار آمد است
بر لب اندر زیر تیغ شمر کافر آمد است
باستان دل شکاف و تیغ خونبار آمد است
دود آه بیدلان بر چرخ دوار آمد است
هر کشتوم نواز عدوان خریدار آمد است
این نصبت بر جودی تو دشوار آمد است
کلک جودی کل جنت را خریدار آمد است

گفتگو در بیان حال سرور شهیدان علیہ السلام

ایک حاضر وقت موتی بر سر مردوزن
اشیخ المذنبین در کر بلا بگذر بسین
سر را ای بو ترات از خاک بگر در تراب
ازستان دل شکاف و از نظر کن سوز خاک

خواه اندر شرق باشد خواه در غربت وطن
نوحط ترا خفته و در خون نوز ساز در سن
آنکه باشد ترش در اشغای مرد و زن
از خد نک جانسان او را شبک من بدن

بر آنکشته جدا کردند آنکشتهش ز کین
 بیکفن جسم حسنت مانده اند آفتاب
 فی غلط کفتم که در زیر رسم مرکب مانده
 بر کف جو خطا کاران است در نکر
 نو عروس زار را بین هر قاسم در سوس
 بر قد اکبر مگر خونین کفن را رخت عیش
 شد بتول از رویه سولی شد علی از تار نال

هر بند از بند بریدند دستش را ز تن
 سر را بر خاک و اندر خاک بسیارین بدن
 یکری تا آن و برق امتش پیشی کفن
 املیت خوش پیش را همچون اسیران ختن
 بر عتاس جوان کشته را بین در محن
 جای پیکان بر لب صغر نگر جای لب
 جو دیا این گفتگو بگذارد و بگذرین سخن

در مناقب امیر مؤمنان و سرور شهیدان

ای شه یار عالم امکان که از ازل
 آنانکه دل برشته مهر تو بسته اند
 شام ابد اگر آیشد بهوشیار
 خواهند خرقه که تو را بهر خود خدای
 چشم خرد بیس صفت جز خدا ندید
 ای داد خواه حلق کجائی که شامیان
 ای پرده پوش دهر کجائی که کوفیان
 عریان بروی خاک بین همچو آفتاب
 بر طایران بام حسم بین که یک بیک
 آنجسمهای پاک که بودند جان ترا
 از قحط آب در عوض شیر کو دکان
 از بار بجر ماه حبسیان سر دفت
 مجروح کشته پای ستمیان راه شام
 اطفال تو کر سنه بشام و کتی نکفت

ز امر تو جان بقالب آدم دمیدند
 پیوند دوستی زدو عالم بریده اند
 آنانکه از سبوی تو ساغر کشیده اند
 خود کوی کرتو غیر خدائی چه دیده اند
 در جوهری که ذات ترا افریده اند
 سر از قفا ز جسم حسنت بریده اند
 بی پرده سحر از سر زین کشیده اند
 آنانکه خود بسایه تو پروریده اند
 از تیر کین و بسمل در خون طپسیده اند
 در خاکگاه خاک چه خوش آمدیده اند
 زهر ستم زنا و ک پیکان میکسده اند
 بر یک زبانوان چو طالی خمیده اند
 بس روی خاریهای سفیلان دویده اند
 این نورسان به کشور مانور رسیده اند

دادند جو دیا تو سیتی اگر به چست
 کن ادعای عین که از زان خسریده اند

در منقبت امیر مومنان و مصائب سرور شهیدان

| | |
|--|---|
| <p>ایشیر حق کافکندهی از بام حرم اصنام را ای آنکه چون تیغ دو سر برکت کرمی زازل ایقید اسلامیان انکار از این چنان بر قتل کینت بیکنه از هر طرف آید سپه در پیش چشم زینبت شمر از حسین بریده سر در بحر خون عریان تن پاک حسین افکنده اند بیدیستی عباس بن ابراهیم از دست جور کوفیان اہل حرم را کوفیان بستند بر یکت ریمان کویند جودی راز چه در در شب ریغان</p> | <p>بر دوش احمد سودی از راه شرف اقدام را کندهی نتاج کفر و ادوی رواج اسلام را پشت از حرم رو بر تان بر لبه اندام را از جملگی خونخوار تر سبک سپاه شام را در نزد لیلای حزن کشت اکبر ناکام را چون ماهی اندر خون نگر این ماه سیم اندام را ایشیر حق مین در کف کرک اجل ضرغام را ای دست حق باز و کشا این بستگان دام را آخر تحمل کی توان کرد این همه آلام را</p> |
|--|---|

اتمام حجتی دن بالشکون و شام

| | |
|--|--|
| <p>نه فلک را زازل کوکب خشنده منم باعث خلقت فلک و جنات و نعم حجت خالق یکتا همه محمد قم نیت پوشیده بمن ستر الهی زازل بشت جنت کف خاکی بود از در که سن لؤلؤ بحره پیمبر در دریای علی مهد جنبانی سن کرده بطنی جبریل چه شد امروز که از جور شما بر لب آب این سر این تیغ جفا این تن و این سم سوز حسرو دینم و آه افسرد و عرش اور نکم</p> | <p>حلقه ابده خدای بخش ابده منم آنکه باشد طفیلش دو جهان زنده منم کمر بازاره تحقیق نماینده منم محرم راز ز بکده شسته و آیسند منم روشنی بخش به هفت اختر تابنده منم صدف فاطمه را گوهر ارزنده منم عشق حق را زازل زیب فراینده منم آنکه آتش بدش تشنگی افکنده منم آنکه کیساره دل از جهان جهان کنده منم بچنین افسرد و درنگ برارنده منم</p> |
|--|--|

جوودی از یاد بشت کشت همی زنده و کشت

آنکه شد از دم عیسی و شش او زنده منم

وله ایضاً فی المراثیه

مارا چو ابراهیم جبر گریه نیست کاری
کاینجا قناده در خون هر گوشه کلعداری
کز خط سبز اکبر داریم سبزه زاری
هر که کسی نعلبشی بسند بگفت کاری
پیچم بگوشش از غم همچون گزیده ماری
از سینه حسین دآن زخمی کاری
مارا دگر چه حاجت سروی و جویاری
هر که بود در افغان در کلبنی هزاری
ای پسر خ سفید پرده عزت بین و خوری
نکداشت بر جودی روزی و روزگاری

عید است و هر کسی را عیدی و نو بیکار
مارا درین بهاران گلزار گریه با بس
مارا سیر سبزه دیگر چه بود حاجت
از داغ عیش قاسم مارا است چهره خنین
هر که بس و آرام تیر لکوی اصفه
چون بشکند شکوفه در باغ یاد آرام
از یاد فتد عباس در یاست چشمه چشم
گویم بود در افغان در قتلکه سیکه
شمر و سان سواره عابد بود پیاده
روز سیاه زینب اندر خرابه شام

وله ایضاً فی المراثیه

هر زمان یاد آورم آن پیکر صد چاک را
دخت نیلی زین سببیت شد ترا فلک را
کز نسلان بشکافت قلب خجسته لولاک را
سوختند از آتش غم قلب مرخاشاک را
با که توان گفت جگر خولی فی باک را
بس دم افتاد نشی آمد تزلزل خاک را
کز اجازت بودی از او روز کین افلاک را
چون مدرک اینم طلب نیست راه اوراک را

جای دارد سوزم از آبی اگر افلاک را
تا که افکندند جسم اوزت عریان بجاک
نه همین از کین سان ز دیزه بر پیلوی او
تا نسلان خستند جسم زارت از غم ستور
میهمانرا کس نداده جای در گنج تنور
بود نزدیک آنگاه کرد و خانه عالم خراب
بازگشت بر خدنگی بر گمانداری بدی
چو دیا از ترانم طلب یاید لب بلب

وله ایضاً فی المراثیه

باشه دین فلک جور و ستم نمی چه

خسرو بجز و برورنج الم یعنی چه

آب مهریه زهر او به چنانش را
 برق کفر سپا به کشتور وین
 گاه در کج تنور و کهی آویز درخت
 آل طحله همه بی سجد و بی شام بشام
 بکند غضب ای شمر گرفتار شوی
 پیکرت میرم سوزان سقبر دیزید
 جودی از شوی ایگونه که ملک وجود

لب کبود از عطش اندر لب بیم یعنی چه
 کشته سرد از کون کشته علم یعنی چه
 سر میر عرش شاه عجم یعنی چه
 آل سفیان همه در ناز و نعم یعنی چه
 تیغ کین بر کلو صید حرم یعنی چه
 سرازور بدن و چوب ستم یعنی چه
 بر کردید سوی ملک عدم یعنی چه

وله ایضاً فی المرحله

چو روی انورش از پشت مرکب بر زمین آمد
 ز غم شد غرق خون قلب پیمیر و دم مردن
 بپاشد قیامت کشت اندر مشرق و مغرب
 تنی کا و زمین بنمود پهلوان به پسولیش
 از آن پیکان که آمد بر چپین از بوی محوق او را
 از آن تنی که فرقت را دو تا بنمود تا ابرو
 برودن از چمکه کردید زینب با هزار افغان
 رخصت حکم شکست استخوان سینه شاهی
 بر پرسم مرکب شد بخاک ره قرین آخر
 نماند اندر حجاب بر غم خورشید تابان شد
 که گوید تشنه رفت و از جهان کز مردن اکبر
 ز شرح این مصیبت جو دیا یک لحظه دم کوش

زمین بر خود طپیده لرزه بر عرش برین آمد
 بقاش از کمان کین خد نکات و لفتین آمد
 پی قتلش حق قاتل از لب رود و زمین آمد
 سنان با آنسان دل شکاف از راه کین آمد
 روان پس جوی خون از جیم جبریل امین آمد
 دوباره بر سر شیر خدا شمشیر کین آمد
 چو اندر قتلک خنجر کف شمر لعین آمد
 که قابش مخزن اسرار رب العالمین آمد
 تن شاهیکه اندر ملک امکان بقرین آمد
 عیان تابستان کین بر سلطان دین آمد
 بشد سیراب بر زوید کش مار معین آمد
 که جای اشک ناز دیده روح الامین آمد

وله ایضاً فی المرحله

سر سخی کلشن ایجا و شکسته
 عالم زالم کشته بر پای عدم غرق

یا قائم عرش ز بنیاد شکسته
 امروز مگر کشتی ایجا و شکسته

بر جسم حسین یکسر رویت درستی
شد بر سنی انرا نوز که زد غش
افتاده ز پا سر و قد قامت اکبر
در حبه عروس ز غم داماد پریش
نوک مره بر دیده جودی است چو

بس بر بدش خنجر فولاد شکسته
همچون سر زینب سجاد شکسته
یا خود بچمن قامت شمشاد شکسته
دل در بر او چون دل واد شکسته
یا بر کج جان نشتر فضا شکسته

وله ایضاً فی المرحله

چون مرا واقعه کرب بلا یاد آید
گر بخوابم که کنم تر لبی از قطره آب
کردم میل تماشای گل و لاله کند
چون گذارند بکف خلق خمای سجاد
که مرصعی نکرم زار بروی بستر
چون شود شام خلایق لبوی خائنه
که کند بنده شه دین خود را

دیدم ام خون شود سینه به فریاد آید
از لب خشک شده تشنه لبم یاد آید
یادم از سر و قد اکبر نشاد آید
یادم از خون کف قاسم داماد آید
یادم از خشکی سینه سجاد آید
یادم از زینب و از شام غم آباد آید
جودی اندر دو جهان ازالم ازاد آید

وله ایضاً فی المرحله

ای آفتاب برج شرف کنزال بود
شام توئی که هر سحر از خاور آفتاب
تو تشنه جان سپردی زین داغ تا به شمر
آه از دسکه اهل حریمیت ز کین شدند
آل رسول همچو اسیران زنگبار
کرد آن نظاره بهر غلامی به عابدین
بود ایستاده سینه سجاد پای تخت
وای از دمی که چوب گرفت آغلیین زد
جودی گذشت وقت و سپایان رسید عمر

در زیر سایه قلمت چرخ آبنوس
ساید براستان تو سر هر پای بوس
ماراد لبت پر غم و جانیت پر فوس
داخل بشام باد ف و چنگ و رباب و کوس
نظاره کر فرنگی و نصرانی و مجوس
کرد آن اشاره بهر کسیرنی بنوعروس
سند یزید را بردی تحت آبنوس
بر آن بیکه داد سپهر هزار بوس
خوش آنکه رود کنی لبوی گریه از بوس

ولایضائی المشری

شمر تا سینه آن مخزن سر آشکست
 برق مهر نگون کشت چو از تیغ ستم
 تا نگون کشت ز زین قامت کبر زمین
 رز به دست الم خیر نسا در محبت
 روز گردید چو شب تیره که در کوفه و شام
 حوز دتا بر لب شاد شهدا چو بربند
 خون روان شد عوض اشک چشم جو

ناوک غم بدل احمد مختار شکست
 رایت قامت عباس علمد آشکست
 کمر شیر خدا حیدر کر آشکست
 چوب محمل چو سر زین افکار شکست
 فرق کلثوم زینک در و دیوار شکست
 در دندان نبی احمد مختار شکست
 بکه از هر قره بر دیده او خار شکست

ولایضائی المشری

فلکای سینه جور از تو سزاوار نبود
 چه شد یگر خ که بهر کلوی خشک حسین
 کشت آن سینه که مجروح ز پیکان او را
 آن سزاوق که طناش بدی از کیموی حور
 کلستان حسین فاطمه را در ره شام
 و از کون میشد یگانش فلک زین گردش
 بود تقصیر عباد چه که در شام خراب
 اینکه خون میچکد از خانه جودی نیست

از تو انیظم روا بر شه ابرار نبود
 آب جودم تیغ صف اشرا نبود
 تاب ضرب لکه شمر ستمکار نبود
 در غور سوختن از آتش اشرا نبود
 تاب نیقد و دیدن بروی خار نبود
 جای زینب بسر کوچه و بازار نبود
 جای او را بجز از سایه دیوار نبود
 کش از نیم کبر از دیده خونبار نبود

زبان حال مام حسین علیه السلام هنگام وداع در روضه پیغمبر صلو الله

پی وداع چو بر روضه پیغمبر شد
 بکمره ریخت در اشک آنچنان که بچرخ
 بگریه گفت که ای جد تاجدار بین
 منم حسین که در حق من ز حضرت تو

رخش ز خون دل و اشک دیده اهر شد
 بکالتش رخ خورشید پر ز اختر شد
 چه جور با من از قوم کیسند پرور شد
 هزار لطف بهر ساعتی مکرر شد

منم حسین که از بهر خدمت جبرئیل
کنون بین که بسر جانم بکشم یزید
از این دیار بما چاره نیست غیر فرار
بحال عترت خود بین ز لطف یا جدا
چو گفت در غم خویش ایجد گبار
زبانکث ناله و آه و فغان ابل حرم
قیام کرد قیامت دمی که زینب زار
بیان ز حالت زینب چنان کنی جودی

بهد عهد حق ز رحمی داور شد
بلند از پی قتل هزار خنجر شد
که بهر ماز ازل از قضا مقدر شد
که در ددر بدیشان ز نو مقرر شد
بسوی تربت زهر ابدیده رت شد
عیان بخلق همان شور روز محشر شد
پی وداع برابر به قهر مادر شد
که خون جگر زخم مرگ شش برادر شد

گفتگوی فاطمه بپدر بزرگوار خودش

شافع یوم الحساب فقی و بر چند
لیک بیک در دمن برس که ازین پس
منزل اول هنوز از تنگ کر ما
حال دور و دست بیک شب صغری شیر
واهمه دارم ز گرمی عربستان
حال بیای پدر ز فاطمه بشنو
اصغر خود را مبر به کوفه که طفل است
سوخت ازین غم همین یکدل جو د

در دلم از غمت حساب ندارد
این دل غمدیده صبر و تاب ندارد
شیر به پستان خود ریاب ندارد
در شب در روز خورد و خواب ندارد
خاصه از آن منزلی که آب ندارد
گرچه برت قدری ای جناب ندارد
عارض او تاب آفتاب ندارد
کیست ازین غم دلی که باب ندارد

ایضا مکالمه فاطمه بپدر با امام

ای پدر رفتی و من تنها بمی ماندم غریب
ای پدر جان زینت را این سفر بمر و مبر
بود امیدم که دامادی اکبر را کنم
کو علی اکبر که هر دم اندر آغوش ایدم
آرزو دارم که باشم این سفر همسره تو

ز اقربا دور از تو مجبور از غریبان لصبیب
تا مرا باشد در اینجا سوسن و یار و حبیب
از حنای عیش کفر و کف کف الحقیب
بر شامم از زنجارش بر آید بوی سیب
و چه خوش باشد که این دولت مرا آید

گشت معلوم پدرین مالهای بحیاب
جو دیا از کل شان طبع تو هر کل شکفت

و عدد و دیا با افتاد در روز سیب
در نو آند بیای او هزاران عند لیب

گفتگوی حضرت سید الشهدا علیه السلام با فاطمه بمبار

بابت برای فاطمه همیشه دو فانیست
بر کرد که بیماری و غم بر تو روا نیست
بر کرد نما جان پدر جا به مدینه
بر کرد که چون زینب منظره افکار
بر کرد که چون عابد دل خسته دل گیر
بر کرد که تا شکری ای بکس محروم
بر کرد که ترسم ردت روح ز پیکر
بر کرد که تا شکری ای کشته رخ جان میر
بر کرد سوی خانه و بنای عزیزان
بر کرد دل آسوده تو در شهر و وطن باش

با با تو ناب سفره کرب بلا نیست
طاقت تو بر تشنگی کرب بلا نیست
کز شمر تو سیلی نخوری پیمو سکیست
از بر تماشا نبردست سوسه بازار
بر کردن باز و نهدت غل و زنجیر
قدّاقه خونین علی اصغر مصوم
ور دشت بلا در دم جان دادن اکبر
بشکافته ده جا سرم از ضربت شمشیر
تا آنکه نخواهند ترا بهر کنیز
مشغول چو چو دی بفراداری من باش

زبان حال حضرت سید الشهدا علیه السلام در مکّه معظمه

فدایت نداده امان جادراین دیار کنم
چو کشته گشته من نکست حرمت حرم است
با اختیار نو این قوم سفید بگذارند
در یغ و آه که در این همه جهان نسراخ
کدام حال پریشان خویش شرح دهم
ز شش جهت ره من بسته اند اگر خواهم
خوش آن زمان که کنم رو بدشت کریم

طواف ایحرم خاص کرد کار کنم
فرار کر شایم بکوچه کار کنم
که گوشه ز برای خود اختیار کنم
بجانبی بگذارند تا فسرار کنم
کدام در و دل خود بخود شمار کنم
که روی در طرف روم زنگبار کنم
براه دوست سر و جان خود شمار کنم

ببار عمر خزان گشت جو دیا تا آن
بکوشه روم و مال چون هزار کنم

وله ایضا فی المثنی

کاینجا بر آید انچه بود آرزوی ما
 بر حال ما کواه بود مویه موی ما
 کاینجا بس دهر زمانه ز خون کلوئی ما
 کان پی بغیر اشک نباشد بجوی ما
 ساقی بلا بجای می اندر سبوی ما
 خو کرده بر طبیعت عشاق خوی ما
 جز تیر و تیغ و نی نکند جستجوی ما
 باشد بلا مستایل اجل و بروی ما
 سجد کاینجا است بود حق کوی ما
 کاینجا بود ز خون سر ما وضوی ما
 جای نفس بر آید دود و از گلوئی ما
 از خون حلق ما بد شد شوی ما
 باغیر جود یا چه بود گفتگوی ما

باشد بسوی کعبه مقصود و روی ما
 ما را خیال یکسر مونسیت غیر دوست
 تخم نشاندیم و خوریم آنکس شر
 ما را بجوی بار بلامی نسود ایم
 ما یم ساکن در میخانه که ریخت
 جز عشق نیست پیشه ما و خود از ازل
 کشیم ما سانس کوی که اندر و
 کردیم رو بسوی دیاری که هر قدم
 در کعبه مقام میسایم کز صف
 بر قبه برای نماز آوریم روی
 کردیم رو بسوی دیاری که از عطش
 شستیم دست خوشیت ز جان چنانکه دهر
 ما یم شرح حال شهیدان کوی عشق

زبان حال حضرت مسلم هنگام شهادت که امام را محاط ساخته

که نیست غیر غم و آه و ناله یار غریبان
 بر روزگار که چو نیست روزگار غریبان
 سوی وطن که بداند حال زار غریبان
 دریده پرچ بسی غر آختبار غریبان
 که ای شهنشاه ایجاد شهر یار غریبان
 تا کس نکند دفن جسم زار غریبان
 که من غریم و بودی تو همکار غریبان
 مگر خبر شد از دل نکار غریبان

میمنتی آ که رخا زار غریبان
 بشهر کوفه فتادیم غریبیت کس آ که
 نه قاصدی که جز از آه صبی هم که فرستم
 ندانم آنکه کجا بودیم غم بک کویم
 صابر و بسوی مکه عرضه ده بسیم
 مکن بکوفه تو زنهارد که از پس مردن
 هزار حیث ندیم رخ تو در دم آخر
 دل فکارم کردید غرق خون ز چه جودی

زبان حال جناب سید الشهدا علیه السلام هنگام مراجعت از مکه

ای همسفران کوی محنت
 خیزید که سخت راه دور است
 خیزید که وقت وقت پارسیت
 آن روز که منت باشد
 روزیکه حق از صفای زما خواست
 خیزید که کربشت و تاریکت
 برخیز خواب اکبر من
 برخیز که اول جوانی
 عباس برادر رشیدم
 از آه من ای جوان نورست
 در دشت بلا شوم چوبی بار
 دست تو ضرب تیغ عدوان
 ای قاسم دل فکار برخیز
 برخیز که خاطرات شود شاد
 برخیز که حیدرات سیاه است
 ای زمین و فلکار برخیز
 خیرای تو خروغ دیده و دل
 اکبر ز طبع غمگاری
 عباس کند پلوار را
 برخیز که از جفای ایام
 برخیز که با فغان وزاری
 برخیز که در خرابه شام
 ای پسر حسرم مدینه

خیزید ز خوابگاه راحت
 سر منزل عده گاه دور است
 شام غم و صبح جان پارسیت
 سر منزل مگر بلا شد
 قربانی مایه کربلا خواست
 باشد ره دور و مرگ نزدیک
 ای نور و دیده تر من
 قهرمانی راه شعیانی
 برخیز جوان ناسیدم
 برخیز کیم علم تو در دست
 بر شکر من توئی علمدار
 نقد ز بدن چو شاخ مرجبان
 ای شمع شبان تار برخیز
 در کربلا شوی تو داماد
 جایت شب عیش قتلگاه است
 محنت کشت روزگار برخیز
 تا خود شناخت به محصل
 بهر تو کند رکاب داری
 کیه دره دشت کربلا
 بینی تو غم اسیری شام
 باید بکشی سیم داری
 روز تو شود سیاه چو شام
 نور دل و دیده ام سکنه

بر خیز نشأمت به محل
بر خیز که بعد من ز سیلی
بر خیز که گردنت چو نخیر
بر خیز که بعد من بناچار
جو دی بگذر ز شرح این غم

دست در ساست بمنزل
گرد و رخ چون به تو نیلی
مجر و ح شود ز قفل زنجیر
شبهای سیه دوی سرخ
کافا د بشیر بجان عالم

و رود امام علیه السلام بر زمین محنت قرین کر بلا

بنا ه تشنه دیار بلا چو نزل شد
نکند بار چو اندر کنار شط فرات
در آن دیار چو افکند بار کرد قرار
طلب نمود بر خویش ساربان که مرا
شما بمنزل مقصود خویش بر کردید
فقا د نا قه کردون ز پویه در آندشت
بپا نمود سر پرده که پرد کیش
ولی رسید پی قتلش انچنان سپی
چو کشت بسته بر آتش راه گفت قضا
در یغ و آه که شد زب نوک نیزه سری
ز هم کینچی ایکاشش رشته شب روز
سراوقی که در او جبرئیل راه نداشت
برین بختی ز دیده خون جو دی

بنا رسید بر ابراجل مقابل شد
زمین بارید از اشک بیکسان کل شد
تو کفتی آیه رحمت بخلق نازل شد
فقا د بار بمنزل مراد حاصل شد
که بهر ما و کرای قوم طی نزل شد
پیاده ز عیب مظلومه تار محمل شد
ددون پرده سجین الف کامل شد
که کرداد بده د آفتاب حایل شد
که بهر ز عیب بیچاره کار شکل شد
که هر می توان بار خش مقابل شد
چو دست سلسله بسته سلاسل شد
فغان که از پی تاراج شمر داخل شد
که پاره پاره ز تیغ هزار قاتل شد

وله ایضاً فی المرحله

غمزدگان بلا ماه محرم رسید
فماست حوا از این بارالم شد گمان
عیسی کردون نشین کرده قبانیکون

نوبت شادی گذشت موسم ماتم رسید
ناوک غم بر دل حضرت آدم رسید
خون جگر آمد چو این قصه مریم رسید

بر لب شط فرات از لب خشک حسین
 پیغمبر ازین بی طم ماتم که خست
 چهره بدر شیر شد بفکات نیلگون
 آه از آن دم که شاه بادل بر سوز آه
 دفتر جودی بر شهر که انجمنه بار

شیر خدا دمدم اشک و مادم رسید
 شعله غم در دل رسید عالم رسید
 بس برخش زین الم لطمه ماتم رسید
 بر لب شط فرات دیده بر غم رسید
 اگر دنا کاروان قافل غم رسید

خبر شهادت دادن مظلوم کریم با صاحب با وفا

اندرین دشت بلا غارت جان خواهد شد
 ای بسا تن که درین دشت بشیند در خاک
 این لب شط فراتست که از سوز عطش
 این لب شط فراتست که بیدای حزن
 این لب شط فراتست که از تیغ جفا
 این لب شط فراتست که اندر این دشت
 این لب شط فراتست که بهنوی زمین
 این لب شط فراتست که از مردن
 این لب شط فراتست که جودی اینجا

آنچه مقصود دل ماست چنان خواهد شد
 ای بسا سر که در اینجا بسنان خواهد شد
 آب از دیده اطفال روان خواهد شد
 بر کشته اکبر به فغان خواهد شد
 دست از پیکر عباس جوان خواهد شد
 حلق اصغر به دهن شیرخان خواهد شد
 چاک از نیره سید دستان خواهد شد
 زینیم سویه کنان سویه کنان خواهد شد
 سر زمان ناله کنان اشک فشان خواهد شد

ورود بکریمای پر بلا

آه از آن ساعت که سبط مصطفی
 پس بیاران کرد در سلطانه بین
 بار بکشاید خوشتر منزل کمی است
 بار بکشاید کاینجا از عتاب
 بار بکشاید کاینجا از جفا
 بار بکشاید کاینجا سید رنگ
 الغرض در آن دیار یر محن

گشت دار و بر زمین کریم
 کی بود ااران مقام ماست این
 تا بخت زین مکان اندک ربی است
 میشود لبس گبود از قحط آب
 ام یسار کرد و از اکبر جدا
 بر کادی اصغر آمد خند نکست
 کرد چون سلطان مظلومان وطن

بود در نزدیک دشت ماریه
 کوه سفند و ناهفته بیرون ار شمار
 چشم شاه دین چو برایشان افتاد
 گای محبتان این سفر همراه من
 اندرین ره بی پریشانی مرا
 این بگفت و شد روان از بدر کشت
 رفت چون قدری بدور از همربان
 خویش را از همربان یکسو کشید
 رد بسر دست غم و از پا افتاد
 بس بگفت از جفای مشرکین
 زان زمین بر جای دیگر چون رسید
 زان مکان آن نور عین و عین نور
 گفت ای غب از جفای اشقیای
 زان مکان چون رفت قدری باز راه
 گفت در این سرزمین جای نیست
 اندر اینجا من بحسب چاک چاک
 من تن تنها و دشمن صد سزار
 در دم آخر ز راه کین سنان
 شمر نشیند بروی سینه ام
 آنچه گویم ای ستمگر تشنه ام
 اوز کین خنجر بنهد بر خنجرم
 جو دیا دم در کشش از این داستان

چادری چپندی ز اهل بادیه
 جمله آوردند از بهر نشت
 گفت با آن منرقه نیکو نهاد
 هست قربانی من دل خواه من
 هست بهشتا و دو قتره با من
 با همه یاران در آن صحرا و دشت
 بر زمین کشت و از دنا کسان
 زان زمین برداشت خاک و پوشید
 شد به کیوان آه زارش از نهاد
 جان سپارد و اکبرم در این زمین
 گفت قاسم میشو و اینجا شهید
 رفت با یاران چو قدری راه دور
 دست عبا سم شود از تن جدا
 از سر و ماهی گذشتش اشک و آه
 این زمین تا حشر ما دای غمت
 اندر افتم من زمین بر روی خاک
 پیکرم بحسب روح زخم می شمار
 پس دیم بسکافد از نوک سنان
 بشکند این سینه بی کینده ام
 تشنه لب چسند زیر دشنه ام
 تشنه لب از تن جدا سازد سرم
 خون کفن زمین پیش قلب و سنان

در بیان آنکه چرا خیام سرم بکودی زده شد

دانی از چه زده بستی شاه دین خرگاه را
 خواست تا زینب نه بنید ز مرتفع آتش را

خواست تا آن دم که اکبر و اژگون کرد درین
خواست چون صغر خورد تیر از غم طغش و پ
خواست تا آن دم که کرد دست عباس را
خوشت چون داماد کرد پایال اسب کس
خود یا کن خاک بر سر زانکه ز عیب بدقتل

غرق خون لیلانه جید آن رخ چون ماه را
نمورد از پرده دل ناله جانگاہ را
آه طفلان بر فروغ مه نیندود راه را
نوعروس از بام کردون نگه اند ۲۰ را
نرم دید از ستم مرکب سینه آن شاه را

مکالمه حضرت امام حسین علیه السلام با خواهر خود علیا مکرمه

جان خواهر به عیبندی نرم خیمه تو
ترسم از پنجه غم چاک زنی جامه جان
ترسم آن دم که بر دوشم لب تشنه سرم
ترسم از کشتن من روی زاده سعد
ترسم آن دم که فتنه قامت اکبر در خون
ترسم آن دم که خورد تیر بحلق اصغر
جو دیا تا که هر لحظه سوزی ز غمی

زانکه دامن غم دل را نتوان چاره کنی
نیز تیغم چون نظر با تن صد باره کنی
نتوان چاره در دل بپایه کنی
تاب ناری که نظر بردفت و تقاره کنی
آئی از خیمه برون جامه بتن پاره کنی
زانکه تاب نیاری که ز لطف ده کنی
به که از جان جهان ترک سیکاره کنی

در منکاحم بر پانمودن خیمه سرادق

بیا کنم به عیبندی ز مهر خیمه تو
بکشم تو چو شود این دیار پر لشکر
جدا زن نگری چون سرود و طفلت را
کلوی اصغر از تیر کین شود چون خاک
رخسرخ اکبر و میکه کرد و سرخ
جدا شود چو زن بازوی عمارم
چو شمشیر بکشد از ضرب چکمه سینه من
در آفتاب تنم چون بر همت اندازند
بردی نیره چو بینی می رسم بر خون

بشرط آنچه بگویم تو غیر آن نر کنی
ز دیده اشک نریزی ز دل فغان نکنی
دو چشم خویش بیکباره خونقشان نکنی
ز بار غم قدسروت چنان گمان نکنی
ز دود آه سیه ماه آسمان نکنی
فغان به ماتم عباس نوجوان نکنی
تو مال از دل بیاب و بی توان نکنی
ز سوی سرسبر من تو سائبان نکنی
برون ز خیمه نیایی ز غم فغان نکنی

غریق بحر فنا خویش را بنا جو دی

که عمر نوح ازین قصه در جهان نرگنی

در شهادت حضرت علی اکبر

باز از چه تیره چهره خورشید خاور است
کل از چه کرده است کربان صبر چاک
جنت سیاه پوش شده همچو زلف حور
از دود آه کیمت افق کشته قیر کون
افغان رعد بر فلک این یاکه در خروش
آه از دمی که کرد بنفش پسر خطاب
گفتم عصای پیری من باشی ای جوان
ای نخل نور سیده عجب از کسبیکه او
بر عضو که نیست ای پاره پاره تن
نامور شد ز نکمت زلف تو زخم دل
این غارض است ماه رخا که آفتاب
ای نور دید و دیده کشا محکم به بند
دادی تو تشنه جان بل آب و زمین الم

در ماتم که دیده کروون ز خون تر است
بلبل بای کل ز چه باناله اندر است
طوبی چرا چمنیده و گوشه در آذر است
از خون رخ شفق بعزای که احمر است
لیدای داغ دیده سر نقش اکبر است
کای روح پاک از چه ترا خاک لبه است
عافل از آنکه با تو اجل در برابر است
بعد از تو اش نظرسوی سر و صورت است
جان سنان و نیز و شمشیر خنجر است
هر زخم را بلی ضرر از بوی عطر است
این قامت است سر و قد ای صنوبر است
مار ابراه شام که خیر از تو بر است
جود می بھی در آتش غم چون سمندر است

زبان حال شاهزاده علی اکبر با مرکب خود

مرحبا مرکب فرخنده آغشته بخون
حال کنز نک جفا شیشه عمر شکست
سرم از ضربت شمشیر دوتا کرده دیده
طاقت زخم نباشد دگر بر سپیکر
عمرم آخر شد و در پشت تو تا جا دارم
که مرا تار مسقی هست تو از غم برهان
من بسمی بکیمت و قاتل ز حساب فرزادنت

که بیکت کام زدن بردیم از دهر رزون
باش پاوار که رفته است زمین کار از دست
از کفم اصل عفتان تو را کرده دیده
جسم مجروح مرا بردم شمشیر مهر
یک مشت از تو ای بادیه پیم دارم
جسم صد چاک مرا تا بدرخیمه رسان
پریم و الیلا ز غمسم مجنونست

برسام در خیمه که شاید پدرم
آرزو بود به زینب که شب شادوی من
ایدر یغاکه در ایام جوانی مردم
جو و یا خشک کنی ز آتش دل در یارا

مرهم از مهر که ارد بجز احاطت سرم
پوشد از مهر بر خلعت و اما دس من
داغ حسرت بدل از روی عزیزان مردم
شمه کوی اگر در دل لیدار ا

در بیان میدان فتن حضرت علی اکبر

روان بجانب میدان علی اکبر شد
چو بر شد از افق خیمه همچو بدر منیر
سر نهاد چو عمامه رسول خدا
بگفت گرفت چو تیغ و نشت چون بقیاب
به پیش چشم پدر شد چو در خرامیدن
چو شد مقابل آن قوم کینه جو گفت
مگر نه این حرم است آنحرم که روح قدس
خود این حسین مکرمت زاده زهرا
چو شد که آب فرات از زمان بجلد حلال
کسی نداد جوابش بغیر نوک خدنگ
کشید تیغ چنان تاخت بر یار و یارین
ولی دریغ که آن جسم نازنین آخر
ستاره شد به خیمه و مظنه میکرد
بگریه گفت پدر جان ترا خدا حافظ
دیکه خامه شش این شرح را رقم میرود

جهان بیدار شد شبیه تر شد
جهان زیر تور خسار او سوز شد
عیان دوباره بکسلی خدایمیر شد
زمانه گفت بدل سوار حیدر شد
رخ حسین ز خواب دیده احمر شد
چرا زیاد شمارا حدیث محشر شد
بی اجازه حاجت ستاده بر در شد
که جبرئیل بی خدمتش چو پا کر شد
ولی حرام باین بیکسان مضطر شد
خدمتش آنچه بان قوم دون مکرر شد
که اسیر امین و ایمن ز تیغ ای سر شد
نشان ناک و تیر و سان خنجر شد
که پاره پاره تن شش براده اکبر شد
بیا که وعده دیدار روز محشر شد
فغان ناله جودی بحسب خضر شد

زبان حال حضرت علی اکبر در هنگام فسادن از مرکب

بابا بیا که تیغ جفا سخت کار من
بابا ز پاستادم و جام بلب رسید

بر کی نخیده گشت خزان ز بهار من
دست اجل گرفت ز کف اختیار من

قاتل تنم ز خنجر کین پاره پاره کرد
تا در تنم بود رمقی بر سرم بیا
این ضربت عمود که فرقم شکسته است
از تیغ ظلم رفته عمرم ز بیم کسبخت
سجواستی که حبله عیشم بسپار کنی
کامی ندیدم و شدم از عمر ناامید
در داکه تشنه مردم و هر لحظه سیرود
بابا به همربان رفیقان سن بگو
در لاله زار لاله رخاں چون کند زو
جو دی هزار شکر که در مدح شایدین

رحمی نکرد بر مرده اشک بار سن
بشکر بوقت مرگ بر احوال زار سن
برده ز دل تحمل و از جان قرار سن
بیلا بگو و گرنه کشتن انتظار سن
ایک بین عمر دس اجل در کنار سن
ای وای بومین و دل استوار سن
شط فرات موج زمان در کنار سن
شبهای جمعه پانکشتند از فرار سن
کاهی کنند یاد رخ و انداز سن
آمد تمام روز من در دز کار سن

استغاثه جناب علی اکبر از امام حسن و بشیر

ازین برین فدا دم ای باب
بابا دم آخر است سویم
قاتل چو اجل ستاده بر سر
پیش از رستی و گرنه منانده
تکافت سرم ز ضرب شمشیر
تا بار و گرنه رخت به بیم
سوزم ز عطش پدر اگر چه
پسند که تشنه لب دهم جان
جایز چو بمقدست سپارم
با مادر زارم ای پدر جان
اور به مزارم آنچه چیدی

در یاب مزار مهر در یاب
بشتاب بصد شتاب بشتاب
اشک مرده ام بود چو سیلاب
جان کشته روان جسم بیتاب
بشکست قدم ز مرگ احباب
کن پاک ز دیده ام تو خواناب
از اشک خود اندرم بفرقاب
در یاب مزار جبر عذ آب
دارم بتو یک وصیت ای باب
بر کوی زغم مسایش بیتاب
چیدی ز برای عیشم اسباب

شب تابش نغان جو دس
بر بوده ز حینم مردمان خوب

مکالمه حضرت سید الشهدا با علی اکبر علیه السلام در قتلگاه

الغریق خون تو نور و چشم تر منی
ای نور دیده تر من این چه حالت است
بشکافت تیغ ظلم که بابا سر ترا
سفر سرت ز ضرب عمو و کنه ریخته
ای نور دیده باز دمی دیده باز کن
بر خیز که فراق تو ترسم باشک و آه
در خیمه ای پدر بچه سان پیور و کنم
بیمجون شب ز فافت بآئین روزگار
باشد پدر اگر هوس شادیت به دل
اینک اجل عروس تو و حمله قتلگاه
جودی خموش آه تو دلها کباب کرد

بازیم با هم بوی خیمه بیکت لایک تار و چشم باز تو را

ای پاره پاره بن تو علی اکبر منی
ای خاک تیره بر سر من این چه حالت است
انداخت بر زمین که ز کن پیکر ترا
از خنجر که رشده عمرت کیچنه ت
ظلمت خیر باید خود من ساز کن
زینب سر برهنه در آید ز خیمه گاه
رخس این نباشد تا که تو ام رفو کنم
خوش کرده ز خون کلودست و پانگار
که هست حسرت شب و مادیت به دل
بر خیز ای پسر برست سوی حبله گاه
سیل مر شک خانه عالم خراب کرد

مکالمه حضرت امام با جناب علی اکبر

نور چشم دل و ماد مایل دیدارت کند
ام لیل را نظر باشد که یکبار و کر
ای ذبیح من ز قربانکه دمی بکشی چشم
عمدات زینب هوس دارد که اندر پیش او
خیز تا با سوزن مژگان دمی کلثوم زار
خواهر زارت سکینه خواهد از سیلاب شک
مستی از جام فنا چندانکه نشیند جواب
با کوی چاک چاک از نوک تیر حرط
جود با بر کو کفن ساز و مهیا بر خویش

جان همی خواهد نظر بر ماه رخسارت کند
سر من از سوز دل و در چشم بیارت کند
تا چون با جبر جانفدایت مادر زارت کند
در حسرت ام آلی تو او سیر فطارت کند
بخیه بر این زخمهای جسم افکارت کند
شت و شور بر کیوی چون شک تانارت کند
هر که آمد تا که از این باوه هشارت کند
اضطر آمد تا ز خواب ناز بیدارت کند
هر که خواهد کوش از این ماتم بختارت کند

خطاب ام لیلای خونین حاکم باغش جناب علی اکبر

| | |
|--|--|
| نوشته سال من بیات سنجو کل بیت کتم همچو نور از دیده ام ای نور چشمم مرد سوی قربانکه روانی ای دیچ من بی چیش رویم بکرمان بخرام ای سروران کعبه ام روی تو بود و قبله ام ابروی تو دای برین که حبش باید ز کوفه تا بشام ایدر یغاشم مکرار ددمی در قست لکه راس تو در و برویم تا پیل منزل در یغ خلق عالم زنده در جانش در دران من | این دم آخر لظن بر روی نیکویت کتم تا مرگان شانه بر سنبل مویت کتم سر من از دود دل در چشم جادویت کتم تا تنگی دمل ازین قد دل جویت کتم باش یکدم سجده بر محراب بزدیت کتم همری با قاتل بر جسم بدخویت کتم از دل خوین فغان اندر سر کویت کتم خشم مکرار دمی تا یک لفظ سویت کتم همچو جود کی زندگی در دهر از بویت کتم |
|--|--|

ز باحال مام علیه السلام در بالین جناب شاهزاده علی کبر

| | |
|---|---|
| ای فلک سخت آتشی از راه کین افروختی با غریبان دیار کردا بروی به کار روز و ششرا بچشم تره تر کردی ز شام فرق اکبر از تنی کینه بدیدی ز بهم نوجوانم میرو در حمله ای لیلایار | جان زارم زار فرک نوجوانم سوخته هر بلائی که از دل بروی هم اندوخته از که این نیزنگ بازی ایفلت موخته زین مصیبت جان زهرار فحشت سوخته آن قبای را که ثور عیش اکبر دوخته |
|---|---|

شهادت حضرت قاسم

| | |
|--|---|
| طبل غم راه فلک ناله و فریاد رسید شد بر قابل چو آن قوم سیه دل گفتا پایه طغر بکامی نهاده ای قوم آخر این خمیه کمر نیست ز اولاد رسول آنچه نالید بان سگد لان غیر خدنگ | نوبت حرب چو با قاسم داماد رسید کز شما از چه باین همه میداد رسید که بان پایه نه نخرود نه شاد رسید کز عطش شان به فلک ناله و فریاد رسید مک حوالی نه بان خسته تا شاد رسید |
|--|---|

انچنان تاحب لغوتم که از دشمن دوست
ازرق و چار سپردم تیغش گفتی
ایک کر دید سبک تن چو پیرک گلشن
آهن اندر دل سبک آب شد از ترغم
نوگ هر تیر که بر آن تن مجروح نشست
آه از آن دم که نکو شد بروی زین و بگفت
طاقت صبر رفت از همه موجودات
شاه آنگاه روان جانب میدان شد و گفت
ز دهمی تیغ و سی کشت و بدو مدح افکند
تا که از زیر سم اسب مخالف نشسته را
کای عمو جیک مکن کرسم اسب صفت کین
شعنان باز کشید آمد و گفت اینمه زخم
جو دیا آه از آتشکده سیه تو

بایک تحسین بفلک نستم آباد رسید
خار و خس بود که بر کوره حیدار رسید
سکه بر پیکر او ناک بیدار رسید
بکه ز خمش به تن از خنجر فولاد رسید
مجتبی را بجان بر دل ناستا در نشید
کای عمو نه سرم پای که جلا در رسید
این نذا چون بشه کثر ایجا در رسید
غم مخور جان عمو بسر تو امداد رسید
گفتی اندوز خیانتا که بمیعدار رسید
نال زاری از ان کشته بیدار رسید
وقت جان دادن این خسته ناستاد رسید
کز که ای سرو بین قاست شمشاد رسید
که سزارش همه عالم ایجا در رسید

در وداع حضرت قاسم بن حسن

پس از شهادت باران در آند یار محن
پی اجازه میدان رسید خدمت شه
که ای خدایه ایجا دهم بران رفتند
شش گرفت بر همچو جان و جایش دو
بگفت جان عمو این خیال است محال
پس ن یکانه و راز راه مهر خدمت شاه
بخط و مهر برادر چو دید شه گفت
خطاب کرد زینب که ای شمشاد هر
عروستس دید کفن چون بگردن داماد
به کریم گفت بقاسم که یابن عمو می تو

رسید یک بلا بر قاسم بن حسن
بداد بوسه زمین ادب بصد شبن
بجان شاریت اینک رسیده نوبت من
کسی ز لطف برانو و گاه در دامن
که شکل است جدائی میان روح بدن
بداد سر خط آرادیش بمهر حسن
که آه از دل زینب که وای بر دل من
بسیا و بهر نیم حسن بسیار کفن
کفن پنجه و در بر درید سپهر آهن
چگونه صبر یارم بیک جهان دشمن

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| شوی تو کشته در ایستدشت من بگویم | اسیر دار شوم بسته طناب و رسن |
| فغان و آه از آن دم که از برای و دایع | شد از حرم بفلک بانگ ناله و شیون |
| بگریه مادر زارش فغان کشید از دل | که خاک بر سر من باقیم دار رسن |
| بنال جو دی از اینغم که شد خرابه شام | برای تازه عروس از ره جفا مکن |

زبان حال حضرت قاسم با امام تشبیه کام

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| کارم امروز به بیکار کسی افتاده است | که زینش بر زمین کشته بسی افتاده است |
| کشته ام چارپسر زار زرق و در سینه بی | کوئی اندر سقر امروز خسی افتاده است |
| حیف و حد حیف که از تشنگی امروز مرا | بکار مانده سحر بر نفس افتاده است |
| مرغ جان بال کثود است سوی باغ جان | وسعت و هر بر اهرم قفسی افتاده است |
| لیک با اینهمه سختی می رزم این شوم | بر سرم شوری و در دل بوسی افتاده است |
| گر شوم کشته عمو جان بستان داد مرا | چون به دل شده داور سی افتاده است |
| از سرم پانکشی چون نگری سینه من | نرم در زیر تنم هر فرسی افتاده است |
| جو دی از مدح تو دم بار نبندد ش | گوی اندر شکرستان مکی افتاده است |

مکالمه و استغاثه حضرت قاسم با امام مظلوم علیه السلام

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| عمو فدای تو کردم بداد دست اینک | مکن مقاتله شاه دمی نمای در نک |
| تو جنگ میکنی و جان برفت ز اعضا | شکت زیر سم اسب اتخوانا یم |
| بیایا که رسیده است وقت مرگ من | بیایا که بود وقت جان سپردن من |
| رجو قوم جفا پیته دل و دینم منم | بر سر بداد من سینه و ایتیم منم |
| بیایا که اجل آمد و صحت بل شد | بیایا که بر سر من ایاده قاتل من |
| بیایا که لب تشنه میبرد سرم | بیانگر کوی خشک و دیده های ترم |
| عمو چشم عیبتی به من نگاه مکن | با تمام جسم منغ اشک و آه مکن |
| بگو که حمله کورم سیاه پوش کنند | زنانه تازه عروس مرا خموش کنند |
| ایان اهل حرم مادرم غریب بود | ستم کشیده دافکار و بی حجب بود |

کند چو از غم سن آه و مال و زاری
زین بلیه ربا چون شوی بخاطرش
سر مزار مرا هم دمی چراغان کن
سحاب یدیه چو زبس در افشان شد

بکوی تابنده شش ز مهر دلاری
در آن شبیکه علی اکبرت شود داماد
رزوی لاله رخان تریم گلستان کن
کمان پنج که اینک دوباره طوفان شد

در شهادت امام المشرق و المعارب سید الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

باز در عرش برین بانک غم دزاری شد
شیعیان را بیک زخم الم کاری شد
کشتی دهر از این غصه بگرداب افتاد
چهره مهر جهان تاب سیاه فام آمد
آمد ایام غم و عیش به انجم آمد
که شمشیر جفا سرور دین را کشتند
زینب زار چو این مال جانسوز شنید
سوی بابلین سین و حسن از غم بدوید
از خلک ناله به او از جلی می شنوم
آن دو شهزاده بهم دیده نمناک زدند
آتش از آه درون بدول افلاک زدند
در محراب بیدند که حسم کردیده
اندر آندم تن آن حسر و عتاب توان
چون نزدیک رسیدند علی کرد بیان
کس مباد ابره خانه زن پیش افتد
کشت در خانه چو جان بدن یحسان را
دید نعمان چو سر سرور و انس و جان را
گفت این درد که ظاهر شده بیدار ما
زین سخن از حرم افتاد دفغان در حریم

در ملک خون دل از چشم ملک جاری شد
چرخ از خون شفق یکسره کلناری شد
که علی غرقه بخون کشت و بحراب افتاد
روزر روشن بنظر تیره تر از شام آمد
بانک جبرئیل زعرش از ره اعلام آمد
مر قتی فرشت خبریل امین را کشتند
بر تن از پنج غم پیرهن صبر درید
گفت خیزند که شد شام بمبار در آسید
از ملائک خبر قتل علی می شنوم
خاک کردند بر جامه جان چاک زدند
سوی محراب قدم بادل غمناک زدند
مر قتی کشته بشمشیر ستم کردیده
برو و بدو شسته کشتند سوی خانه روان
بگذار بدشوم من بسوی حسنه روان
که دل زینم از غصه به قشوریش افتد
خواستند بهر علاجش حسنین نعمان را
رو بسیر دست زول کرد بلند افغان را
شد دین یکیش و بیکر شهادت
حسن از شدت غم رنجت فرون زد و عین

زینب را بر آورد در دزدل شیرین شین
چشم دیکشاد شدین و بویش نکرست
گفت ایجان پدر اشک بفتان ز لب
نیت یکت زخم مرا بشیر ز شیر لب
سپک پاک نو صده پاره ز شیر شود
رود از مردن سن خون زد و چشم ز تو
لیکت در خاک چو افتد ز جفا سپک ز تو
آنچه کوئی سخن از آب جوابت ندید
تشنه بر بند ز شیر جفا سر ز تن
نرم سازند ز ضرب سم کرب بدنت
جسم صد چاک تو بر روی زمین میفکنند
اکبرت پیش رخت کشته شمشیر شود
عابد سوخته جان در غل و زنجیر شود
پا برهنه بوی شام رود خواهر تو
بعد کشتن سر پاکت بسنان خواهد شد
گاه آرد ده رنجوب خمران خواهد شد
خودی از غم نه همین دیده گریان و

اشک عم خوست که جاری شود از چشم حسین
چشم گریان حسین دیدم و را نکرست
که برای تو مرا خون رود از دیده
لیکت در کرب با چون بنائی زعفر
سینه ات در دم مردن بد فتر شود
چاک شد بر سر من جامه جان در بر تو
نیت جز قاتل بیرحم کسی بر سر تو
بلب آب کشته تشنه و آبست مذبد
آورد از تن صد چاک بر دهن پر هشت
نکسی دفن نماید ز پوشت گفت
روزین واقعه بر عرش برین میفکنند
کلوی اصغر شیرت بد فتر شود
ام لیلای جوان مرده زمین کیس شود
روی بخش تو خورد سیلی کین دختر تو
گاه در مطبخ و که دیر سن خواهد شد
گاه برخت لب بام نشان خواهد شد
زین الم ناله کند تا به بدن جان دارد

در بیان شهادت طفلای مسلم

بود در کوفه روان همه مسلم و سپهر
که فیان از پی قتلش چه به بستند کمر
از غم بکیسی هر دو بسی افغان کرد
از پس کشتن مسلم ز جفا ابن زیاد
دامن آگهی هر که که دستم افتاد
قاضی این دیدی خوف از آن ملعون کرد
آن یکی غیرت خورشید و در رشک قمر
آن دو تن را چو یکی روح کشید اندر بر
برد در خانه قاضی ز وفا پیمان کرد
گفت گشته ز مسلم دو صفیر ناسا
خانه عمر ورامید هم از کیسینه به باد
نیمه شب آن دو مرده از خانه خود بیرون کرد

آند و مظلوم پدر مرده بصدمه و آه
 یک از خوف هر کام در آتشام سیاه
 قطع نموده بسوزانیدری راه امید
 پی آن مرد و فرستاده بدی این زیاده
 چشم یک کافر ی آگاه برایشان افتاد
 سیل چند برایشان زده ان سل حرام
 آن ستمگر چو بدید آن دومیه تابان را
 آب و نان گفت که گتر بد ایشا ترا
 آنکه او چنبره از کار بصد رخ و محن
 چندی آن مرد و در آنگوشه زندان بودند
 تشنه و گرسنه و خسته و نالان بودند
 اندر آنحال بدندان دو گرفتار طول
 گفت مستحق شان کای دو پریشان خجسته
 اندرین گوشه زندان زره کینه اسیر
 هر دو گفتند کزین جرم زما اکاهیم
 شد چو آگاه از احوال اسیران محن
 تمام بشما جور و جفا دیگر من
 بروید ای بندگان ای رخ همچون مه تان
 آن دو مظلوم در آن ظلمت شب به فرار
 پای آن مرد و در آن بادیه پراگنده شد
 آن دو مهر و می چو از مهر جدا نشد روشن
 زنی آمد که برد آب در اندشت محن
 چشم آن زن طلب چشمه برایشان افتاد
 آن عارست چو نظرشان زره باری کرد
 که بر حالت شان از ره غمخواری کرد

راه صحرا گرفتند دست اند بر راه
 می نمودند و صد بار با طراف نگاه
 کاسمان جاستن چاک زد و صبح و امید
 ظالمی چند از انطا یفه کفر بنهاد
 بست محکم کمر کینه و بازو بکشتاد
 برد در نزد عبید الله گرفت انعام
 کرد از کینه طلب مشکوی زندان باز
 تا سپارد زندان مشقت حسان را
 زو شان کند با کرد غل اندر کردن
 مضطرب حال دل افکار و پریشان بود
 هر دو از شدت غم قالب بیجان بودند
 روز در روز و شهاب عبادت مشغول
 کیستید و بیکمان چیست شمارا تقصیر
 بچه تقصیر و گنه کرده شمار از بخیر
 جرم ما آنکه ز اولاد رسول اللهیم
 گفت که این ریادم میرد سر از تن
 بادل شاد شمارا برسانم بوطن
 این شما این ره بطحا و خدا همزه تان
 رو نهادند بره سین سوزان دل زار
 صبح کردید عیان و نه عیان فاعده شد
 بنمودند لب چشیده آبی مسکن
 از قضا بود کثیر زن عارث آن زن
 برو در خانه و بردست زن عارث داد
 پای پراگنده شان از مره خون جاری کرد
 بر بر ابد شان از مره خون جاری کرد

بعد از آن چاره کار دل بیاب نمود
 حارث آن روز به درشت بصد حید و
 اسب خود کشت زبس کشت بهر یکدزی
 که بکاشانه اش امروز چه پیدا رود
 آمد از راه و زتن اسلحه اش دور افکند
 که شد از خانه او همه گریه بلند
 تیغ بگرفت و سوی خانه شتابان کردید
 اندران طلعت شب دید نمایان دو قمر
 گفت باشید که و کرده شمشیر را که خبر
 ای دو نورسته که باشد و کجا آمده اید
 آن دو کشته زاده چون دیدند چنان خوار برآ
 پس بجهتند که بگذار ستمکار برآ
 ماکه امروز گرفتارتو کافر باشیم
 آن ستمگر که دو نوبت با و مسلم شناخت
 تا سحر نزد جفا و ستم و کین میباخت
 تا که شد صبح خوار طلعت شب یافت نکاح
 و ادش شیر جفا را بغلام آن بیدین
 او نکشت و به سپهر بعد نمود امر حسین
 آنکه از خوف که گویند بکارت چو جواب
 این روش تیغ بران کافر غدار آمد
 پی خونریزی آن هر دو دل انکار آمد
 بستان محکم و آن هر دو بهم چسبیدند
 پس محمد دل پر حسرت و احوال طول
 حال گزشتن با خوف نزاری ز بتول
 اولاد کوش باین حسرت دل مالان کن

هر دو را بر دیک خانه و در خواب نمود
 تا خشت اسب ز پی ایشان و بخت و اثر
 باز کردید سوی خانه نه اورا خبر
 صید را چون اجل آمد سوی صیت درود
 سر به بستر نهاد و بدشش داغ سمند
 جست از جانی همان لحظه چنان خاک طلب
 تا کهسانی چو اجل بر سر ایشان بدوید
 رنگت مهنای و خشکیده لب و دیده تر
 اندرین خانه من از چه نمودید گذر
 بسوی قتل که خویش چسرا آمده اید
 هر دو از سر بگرفتند ز نزاری را
 که سلمانی پسند دل ازاری را
 زاده سلم و اولاد پسر با شیم
 کیسوی هر دو بهم بست بیکو انداخت
 از پی کشتنشان اسب تخیل میباخت
 هر دو را بست و بیاورد لب شط فرست
 که بزین کردن هر دو تو بیک ضربت کین
 تیغ افکند پسر بهیچو غلاشش بر زمین
 خویش را هر دو افکندند بیکبار در آب
 روز روشن بدو چشمش چو شب تاریک
 در غضب رفت و کف خنجر خونخوار آمد
 تا بر دسر نشان پسگوی هم خوابانید
 گفت ای کافر غافل ز حسد او ز رسول
 التماسی است مرا اگر نهائی تو مستبور
 بعد از آن هر چه که از دست تو آید آن کن

طالع ما بسره سفره احسان تو ایم
 کیسوی ما تراش و نما حلقه بکوشش
 بکر ازین گونه روش نیست تو را خاطر شاد
 شاید آنجا کسی افتد بخیا ل میباید
 تا مگر بار دیگر چهره مادر بسینم
 اینهم از غیبت قبول و سر کین خواری باز
 داد اذن و پس از آن مهر و مهر ملک حجاز
 گاه خم بهر رکوع اند در بحر وجود
 راست کردید چو از سجده ثانی سرشان
 تیغ بگرفت که در خون نکند پیکر شان
 زیر تیغ آند و که از مرده خون میفتند
 آن یکی گفت چنان جسم تو بمیر بینم
 کاکل و زلف تو از خون کلو تر بسینم
 پس محمد به صد افسوس بکارت و کرد
 گفت در روز برون آمدن ما ز وطن
 آمد اندر سر راه اشک غم اندرد من
 خوب او را ز وطن در بر مادر بردم
 آه و صد آه که حارت پس از آن گفت شنید
 هر دو را بست بهم پس لوی هم خواند
 سرشان بر دو تن هر دو بد جدا افکند

تا نکوئی بجهان پایی نقصان تو ایم
 بپراکنده سر بازار تو مارا بفروش
 خود بپزنده تو مارا به بر این زیاد
 بخند داد و یتیم و بنماید آزاد
 بوطن مادر رسیدم و رخ مادر بسینم
 وقت مرگست بده مهلتی از سر نماز
 رو سوی قبله نمودند بعد از او نسیاز
 گاه بر خاک نهادند رخ از هر سجود
 آن ستم چیده بجشود بچشم ترشان
 آشنا خنجر کین کرد چو بر حنجر شان
 آند و مظلوم پیرشته بهم میبگفتند
 داغ محرمی تو در دل مادر بسینم
 بیکر زار تو صد پاره خنجر بسینم
 سختی گفت که خون در دل آن بد خو کرد
 مادر غم زده ما به صد افسوس و محن
 دست این طفل گرفته است سیراه است من
 طفل شش ساله در بر خواهر بردم
 از ره کین زگر خنجر پیدا شد
 لب خشکیده سر هر دو بیکبار برید
 جودی غم زده از این الم از پا افکند

ز با کمال حضرت رباب خاتون در شهادت علی صخر

همره باب کرامی بکجا رفتی تو
 ز جای بلبل سن لب ز نواستی تو
 افغان رفتی و خاموش چهره آمده

جان مادر ز برم از چه جدا گشتی تو
 دل مجروح سن از بجرم اخستی تو
 بکجا رفتی و اینک ز کجا آمده

چشم بکشا و بین دیده گریان مرا
 آتش از نو تو مزین سینه سوزان مرا
 شیر اگر خیت مرا شیر جان منیت
 غنچه لب بچشم به چسب بکشائی
 بهوسم بود که تو لب سخن بکشائی
 تو کشائی لب من سیر کم غنچه تو
 اندر این دشت که لرزان جگر شیر شود
 نام آب نکه بر دطعمه شمشیر شود
 وای بر جان من آه ز مظلومی من
 طفل را جای اگر بر لب کوثر باشد
 چشم او باز همی جانب مادر باشد
 تو کمر یا در زوی علی اکبر کردی
 ایدر نیگا که ز بیرحمی قوم کافر
 ام لیل جگر خون در باب مضطر
 من ندانم که دل جو دمی از بنیم خوشد

بر زان فلاک کمر ناله و افغان مرا
 پنجه آورد و بخراشش تو پستان مرا
 ز سر شکسته کان آب روان منیت
 نیست راهت نهائی و دهن بکشائی
 هر زمان عقد دغم از دل من بکشائی
 تو سخن کوئی و شن بوسه زخم بر لب تو
 غالب شیر دلاان صورت تصویر شود
 تو چه کشتی که کلویت بد ف تیر شود
 حیف ای نوردل دیده ز محرومی من
 عوض شیر کاشش همه شکر باشد
 دل زار تو ز من از چه مکدر باشد
 که بیکبار فراموشش ز مادر کردی
 کشته شد اکبر و نومید ز جانش صغیر
 تا صف حشر بماندند پداغ و دلیسر
 و الم آن قدر که خور د بغم تا خون شد

ذکر شهادت حضرت شاهزاده علی اکبر علی السلام

باز از تیرالم خشم دلم کاری شد
 باز از دیده و دل طاقت خود دار شد
 پست نذر نظرم قد صبور آید
 ده چه اکبر قدش افکنده ز پا طوبی را
 کیسولیش کرده سیه پوشش شب یلدا را
 ز کربا قوت لبش قوت دل جان حسین
 هر که یاد از من رخسار پیمبر میکرد
 زلف بر عارض او عود و بجم میگرد

جای اشک از بصرم خو بگری ری شد
 و الم باز ز خون مژه کلناری شد
 که بیارم قد سسر و علی اکبر آید
 نور بخشیده رخس هر جهان آرا را
 کرده مجنون ز غم فرقت خود لیلارا
 کرد خط کرد در رخس سبزه در بجان حسین
 از فردغ رخ او دیده منور میکرد
 لب لعلش سخن نصه کوثر میکرد

بر زمانیکه حسن جانب او کرد نگاه
دیدم مزاده چو بی یاری شاهنشین
گفت ای داده شرف فرشت تو بر عرش برین
من که در سایه است ایمن شعاع آمده ام
شاه گفت دل من خوش که خیالی دارم
روز را بچو تو خوشید شاهی دارم
از تو که کفشی روح روان دور شوم

گفت لا حول ولا قوة الا بالله
فی عظیم بدرخم شد و بید ز بین
خادم مبارکه خاص تو جبریل امین
روز آخر شد از بهر داع آمده ام
در گلستان جهان تازه نهالی دارم
شب ز بر دورخت بدیاری دارم
بچو یعقوب ز بهر تو یقین کور شوم

جنگ کردن حضرت شاهزاده علی اکبر علیه السلام

بود امیدم که ترا جان پدر شاد کنم
خاطر زار خود از قید غم آزاد کنم
ایدر یغا غمت زهرالم نوشیدم
ای قدرت سر و خرامان رخساره تمام
پیش رویم دمی ای سر خرامان بجزام
حیف از این سر و خرامان که ز پامی افتد
جود با سخی از آتش غم عالم را
بشیرین شرح مده دقتر این ماتم را
که سبکبار ز آه تو جهان می سوزد

حجبه عیش ترا بندم داماد کنم
دل خود شاد ازین قد چو شمشاد کنم
عوض خلعت ترا دی گفت پوشیدم
مهر نموده فروغ از من رخسار تو دارم
اوبره میشد و میکفت حسین بر هر کام
آه کین رخ خوش اسکان نوامی افتد
زدی آتش دل جن ملک و آدم را
دمی ای سوخته اقبال فروکش دم را
بلکه خود کار که کون و مکان میسوزد

زبان حال حضرت سید الشهدا علیه السلام ببالین شاهزاده قاسم

چرا نمی گوی دیدم پر آب مرا
دمی شد چو هزاران بصد نو بودی
مرا بس است بدل دایع مردن اکبر
ترشته جان بیری دمی و آتش غم تو
تن تو زیر سم است ز مگشت و غمت

نظاره می نه کنی در و بیاب مرا
چه شد که می ندی این زمان جواب مرا
زیاد ازین تو مسوزان دل کباب مرا
هرام کرده در ایام خورد خواب مرا
رساند بر فلک آه دل خراب مرا

کنون بیاری تو میرسم نظر بکشت
دل در آتش جودی ازین خوشم که فلک

بین بخت عدوانیکش رفت لب مرا
رسانده است لب بام آفتاب مرا

در شهادت حضرت قاسم ابن جناب امام حسن علیه السلام

شد چو آغشته بچون پیکر داماد حسین
قیته ظلم چو آتش و قدا ز پا افکند
تا که افتاد بچون نوکل بستان حسین
رود از خاطر او داغ کجا قاسم او
شد کفن بر تن قاسم چو قای شادی
زهره بر زد کف افوس چو در پیش عروس
جو دیاد داغ علی اکبر و قاسم داغی است

رشد از بام فلک تار و فریاد حسین
کند گفتا شتم خانه بسیاد حسین
ختم شد از بارالم قاست شمشاد حسین
گر که داغ علی اکبر رود از یاد حسین
داغی در روی داغ دل ناشاد حسین
زخمت نوک سان شد سر داماد حسین
که نه تا عرصه محشر رود از یاد حسین

در شهادت جناب ابوالفضل حضرت عباس علیه السلام

راست در عالم ایجا دلوای غم شد
تیرکین جای چو بر دیده حق بنفش کرد
نوک پیکان چو بمشک آمد و شد مشکبختی
تا در افتاد ز پا گفت قضا ز حجب را
آه از آن دم که شه آمد بر کشته او
گفت ای جان برادر تو شدی کشته من
آه ازین قدر ساجیف ازین دست بلند
تا ترا سرخ ز خون کیوی مشکین کردید
جودی از عیش جهان دیده همانم برست

تا حسین را که از مرک برادر ختم شد
چشمه چشم غزالان حرم چون یم شد
گفت با خویش که این زخم توبی مرهم شد
قسمت تو ستم سر قد ما محرم شد
در دم آغوشش از سوز جگر هدم شد
عبتو با درد و غم و رنج انم تو ام شد
که قلم شد ز غم و خون بدل عالم شد
بفلک رایت خورشید فلک پرچم شد
که دل نداشت و اش اگر ازین ماتم شد

گفتگوی امام بی باور با نفسش برادر خود

بچون غلطان چرامی ای علما رسیده من

نظر بکند و سکر کیزان بر سوز آه من

بر پشت زین چو افتادی شکست از بار غم ششم
 یا لیلین تو که دیر آمدی اینک مرغ از من
 چشمم روز روشن تیره چون شب شد از غمت
 شمر روز از جمالت بود جانم خرم از رویت
 هر عضو که آرام دست زان عضو بداید
 تو ای صد پاره تن در تنگه بر خیز و ما را کن
 زهر جگر آبی سکنه بر در خیمه
 خوشم از آنکه کیش زندگی بعد از تو نتوانم
 من آن طاقت ندارم که خجالت دیده بروم
 غمناکم ز جگر محشر دور و جراح جودی

ز خایر آنکه در هر غم بدی پشت و پناه من
 که سوت کوفیان از چار سو بستند راه من
 کشای نور چشم دیده بین روز سیاه من
 که از قامت تو بودی سرو از خسار ماه من
 که دامن سگدل کشتت چنین ای بیپناه من
 که بخشی زین قد و قامت صفا بر قتلگاه من
 ستاده منتظر آن طفل زار بیگناه من
 اگر نه روز شب می شد ز آه صبحگاه من
 بر زیر تیغ خواهد بود بر رویت نگاه من
 که باشد مهر اولاد پیغمبر عذر خواه من

ایضا در صیبت عباس علی السلام

علم افتاد چو از دست علمدار حسین
 دید بیست چو آن پیکر درخشان شده
 قطعه قطعه چو لطف کرد تن اطهر او
 آه از آنکه مگر روی کشته عباس فتاد
 گفت ای جان برادر تو شدی کشته کشت
 ایدر یغما که ز بسیدستی تو نزد یزید
 آه از قامت چو سرو و از اندر دست بلند
 بار و پیکر مددکاری من خیز که نیست
 دوش چو دمی به کلتان حسین روی نمود

ماله شد بهدم و کردید الم یار حسین
 روح که دید برون از تن افکار حسین
 پاره پاره ز الم کشت تن زار حسین
 آتش اندر فلک ز آه شرابار حسین
 بسوی شام روان خواهر افکار حسین
 دست بسته برود عابد بهیار حسین
 که بخون غرق شدی فاسد سالار حسین
 دیگری جز تو در ایندشت مددکار حسین
 کل عباسی آورد ز کربلا حسین

فی المشرع عباس

دید در خون تا شد دین پیکر عباس را
 خون بجائی اشک جاری کشت از خیمه حسین

ز دیر به نهاد بر آن ناله عباس را
 غرق در خون دید چو زدی از ناله عباس را

شد فرات از دیده اش تا بر لب شطرت
 تشنه کایهای اطفال حرم رفتش زیاد
 بر قش را و از کون چون دید بازویش جدا
 تا مشتش آمد کمان از بار غم چون نوک تیر
 آفتاب برج دین اندر میان غم افتاد
 آه داد و داد که هر عضوی ز عضو شد جدا
 فی عجب جود اگر از عیشش دوران دیده
 جود پاکر فخر بر عالم نمائی می سزد

دیده آن خشکیده لب چشم تر عباس را
 دید چون خشکیده آتش بخر عباس را
 گفت قسمت شد اسیری خواهر عباس را
 سوچ خون بنمود چشم انور عباس را
 تا فلک بنمود پنهان اختر عباس را
 خواست کمر در نفل چون پیکر عباس را
 میل عباسی نباشد چاکر عباس را
 فخر چون بنود بعالم چاکر عباس را

ز بانحال جناب الفاضل حضرت عباس علیه السلام

دم مرگنت دولم در بهیسی افتاد است
 شربت جام شهادت چه قدر شیرین است
 ز من انکس که دادم مرده مرغان چمن
 پسر شیر خدا را که دادم عرصه که باز
 کوهر بحسب شرف را بگو ای باد مراد
 آخر ای وادرس خلق بفریاد و مرس
 پای بگذار می بر سرم ای عیسی دم
 دل جودی و اسید کرم شاه شهید

کاین هوس دل مشتاق بسی افتاد است
 کوی اندر شکرستان کسی افتاد است
 که برون مرغ و کر از نفسی افتاد است
 چاکرت زیر سم هر فرسی افتاد است
 که بگرداب بلا بار حسی افتاد است
 که بهر دل شده وادرس افتاد است
 کار سر باز هست با نفسی افتاد است
 چشم امید زهر کس به کسی افتاد است

ز بانحال امام علیه السلام بازو خاتون

در شب قتل چو بیانی طفلانرا دید
 گفت امی خواهر غم دیده بی یا ورس
 خالی از اشک نماندیده چون در بار را
 مکر نیست بخاطر که چو حه ووالمن
 عهد با حق بستم تو با ما بودی

ز غیب عمر زده را شاه شهیدان طلبید
 بکرمانی بنشین در برم ایخواهر من
 تا بگویم بنو من واقعه فتر دارا
 ز نذا گفت زمان را که فدای کفّی من
 خود ز روز ازال اندر رسودا بودی

تو همین دختر زهرانی و نارس رس رسول
فلک عصمت و عفت را یکتا فمری
باغ بست کلی از گلشن جوی تو بود
اندرین دشت چو از کینه این قوم شریر
این مندار سویت کس بشقاوت نکرد
سوی خورشید اگر دیده صد سگیان است
با همه در درضا از دل و از جان باشی
باش اگر که اجل دست کریان منت
آخر عمر من و اول بی یاری تست
این سباده که تو فردا از هیاهوی خسان
عرقه در خون نگر می آید مه سیمارا
خلق اصغر شود از تیر جفا چون سیراب
جسم داماد چو فردا شود آغشته بخون
دست عباس جو نام چو بغیبت از تن
سر اطفال تو از تن چو من این جدا
اندر آندم که مرا بسکری آغشته بخون
سینه من شکند چون ز جفا شمر لعین
غرض انیزاره فردا چو درین دشت بلا
جمع در دور خود اطفال پریشانم کن
که پس از من به بسی درد گرفتار شوی
جودی اینگونه کند شرح کراین ماتم را

پرورش یافته جسم تو آغوش رسول
صدف بحر شرافت را زیبا کمری
پر تو مهر فلک برقع روی تو بود
من شوم کشته و کردی تو بصد ظلم اسیر
که تواند تو با چشم حقارت نکرد
اولی از نظر مردم کوتاه بین است
حال باید که تواند سر سپان باشی
این شب آخر عمر من و او یار منت
شب قتل من و ایام گرفتاری تست
دست بر قلب زنی بر کشتی از قلب فغان
باید از گریه تو خاموش کنی لیلارا
نگهداری که بر آید ز جگر ماتم را باب
نگهداری که عروسش شود از خیمه برون
خواهرش را نگهداری که نماید شیون
در اشک تو سباده شود از دیده رها
نخراشی رخ و از خیمه نیایی بیرون
نکنی ناله و افغان ز دل زار حسین
بسان شد سر بهفتاد و دو خورشید لقا
گریه بر حال خود ای خواهر نالانم کن
سر برهنه به سر کوچه و بازار شوی
سوزد از آتش غم جان همه عالم را

مرثیه فی العراء حسین

جای اشک ز چشمم کردون ریزد آخر مشیت
غم شود از بار غم نیت پیمیرا مشیت

آتش کافه عالم شور محشر مشیت است
آتش کز ماتم سلطان دین اندر جهان

آتش کز بهر قل یک تن اندر دشت کین
آتش کز چشم زینب خون دل کرد روان
آتش کز عم بعد آشتی که لیلای زار
آتش از راه کین اندر کمان بناد چرخ
آتش از تشنگی مردم سینه بهر آب
آتش کز بار غم جودی شود پشش کمان

لشکری کیرند در کف یرو خنجر امشب است
ناسحر که دروداع شش برادر امشب است
شانه مژگان زنده بر زلف اکبر امشب است
پیر بیداد از برای حلق صغرا امشب است
آید اندر نرود عباس دلاور امشب است
کل کند خاک زمین ز دیده ترا امشب است

فی المرحوم حسین

بس با یک غم و مال بگردون شود امشب
لرز فلک از ماتم و کرد ملک از غم
از خوف شش چون زدن لشکر اعدا
در دشت بلا از خبر کشتن اکبر
از اشک سینه ز غم فرقت اکبر
یاران همه سر کرم بجان بازی زین غم
با این دل خویند و پریشانی و خاطر

گردون عجبی نیست که وارون شود امشب
در حیرتم اوضاع فلک چون شود امشب
در خیمه دل اهل حرم خون شود امشب
لیلای عجبی نیست که مجنون شود امشب
صحرای بلا یکسر همچون شود امشب
خون در جگر عابد محزون شود امشب
جود ز کجا شر تو موزون شود امشب

مرثیه در مصائب روز عاشورا

بس جفا از کوفیان بر عترت صدر رسید
قدسیان ماندند از تسبیح اندر آسمان
اشک چندان ریخت از هر دیر هنگام و دایم
شور محشر شد با چون دروداع آخرین
پیرهن از بهر آن از پنجه غم چاک زد
روز عالم شب شد ساعت که اندر کف علم
آه از آن ساعت که با احمد بعد افغان زار
ظایر بر روح در پیوار شد روانه دار

روز محشر شد عیان چه روز عاشورا رسید
از زمین گریه بس با یک و اولی رسید
کز ترشک چشم هر یک سیل بر دیار رسید
در بر سبط پیمیر دخت زهرار رسید
اکبر کلکون قبا اندر بر سیل رسید
نزد عباس حزن کلثوم به بیمار رسید
خدمت سلطان مظلومان در انصحر رسید
اندر آنداشت بلا چون شمری بر وار رسید

از بیاد هی حسان و از فغان بیکسان
جودی بیچاره را بر جان غم پرور نشست

خلق و نیار اگهان شد محشر کبرار سید
آتشید از آبر آن تیریکه براعضار سید

اذن رسیدن خواستن حبیب بن مظاہر

شده نینوا که کردون خدمت از رکبیت
بکجا شدند جد و پدر و پدر کوارت
بکجا ست مادر تو که ز تشنگی به سید
تو به سطره ای که در المت تو صبور ری
دل و جان ستمندان بکدخت از آتش غم
چو آستین در آید ز تو دست ای بداند
شده سالها که باشم یکی از رکاب داران
ز ره محبت ایش ده اجازه تم بمیدان

سرو جان من فدای دل زار غم نصیبیت
که نظر کردند در این سفر طاغریست
عوض نفس رود و دود و دل ز لب لبیبیت
بکجا ست آنکه ایوب نظر کند شکبیت
ز بیان جا کدازت سخنان لفریبیت
خودا که شیر کردون بگریزد از نعبیت
به اذن تافشام سر خویش در رکبیت
که حرام زندگی شده است بر حبیبیت

گفتگوی در محبت حبیب بن مظاہر علیه الرحمه

بلبی بهشت با او شاه یاری کرد
حبیب بود که او را حبیب نامیدند
چو در ازل بدشکشت تخم مهر حسین
ز نوک تیرا که سینه اش مشبک شد
ز بهر یکی شاه بدین قدر ارادت
ز جان کند شت لب آتش در کنار فرات

که سینه را بدف زخمهای کاری کرد
اگر نبود حبیب از چه جان نثاری کرد
ز خون خویش بکشت خود آبیاری کرد
به پیش خصم نبرد التماس و زاری کرد
ز بهر تشنگی خویش لیفتیاری کرد
ز چشم جوی از اینم فرات جاری کرد

اذن میدان طلبیدن سید سجاد و جواب امام

ایکه بر کحل مامت تو پس از من شری
بگذر از رقت میدان تو ای دز سیم
داغ مرک علی اکبر کرم ای شکست

نیست در کبر و لایت چو تو گیتا که ری
که پس از من به میان تو بجای پدری
طاقت نیست و کرامت چون تو سپری

را از خود گویند امروز که فردا این قوم
نه همین غم بویاراست چهل منزل را
بره شام بودمان تو از خون جگر
بست شای تو در زینب و کلثوم و رباب
اندر آن روز که سازند تو را و در شام
حسرت بشسته سرگشته ز رز و زینب
نه همین کیدل جود دل عالم خون است

کند از دست شای که بگویم کد ز می
تا چهل سال و کرتیه با راسپی
خست از آبروان بر تو جز چشم تری
مردم کوفه در آید بر بام و دی
شک بر فرق تو ریزند بر سره کد ز می
تو بیایا تو کی ادفستد او را نظری
را نچسین کونه و داع پیری با پیری

گفتگوی علیا جناب زینب خاتون بابرادر

آخر ای خسرو خوبان سوی میدان رفتی
ز چای قافله سالار فکندی مارا
آخر از بجه خود ایشاه مرا بمودی
روز در دید من تیره تر از شب گردید
چو هوا بر سرت فادشها کافکندی
با د از غمگده کوفه کن و زینب زار
یا دکن از کف پای من و خار ره شام
زاشک خونین تو رشک کستان جودی

بیوفائی ز که دیدی که شتابان رفتی
بیکس یار در این دشت شتابان رفتی
با غم و رنج و الم دست و گریبان رفتی
تا چه نوز از نظرم ای مه تابان رفتی
زینب غمگده را بر کف عدوان رفتی
مرد زهرا تو چه در روضه رضوان رفتی
چون بگذر جانان ای گل خندان رفتی
گر بصر شدی و گریه بکشتان رفتی

زبان حال ماما علیا مخدره زینب

چند اینجا هر غمگین ز قفا می آئی
این سیاه بند همه در پی خوزیری من
بوسن بخری من اگر دست بدل
بر و امروز که فردا بر کشته من
بر و امروز که فردا تو چهل منزل را
بر و امروز که فردا تو بهنگامه شام

این چه دشت است چون که تو گما می آئی
میج رحمی نکندت به خطا می آئی
باش آسوده که با من همه جا می آئی
دست بسته سر عریان ز خفا می آئی
بهرین بسوی شام جلا می آئی
سر باز از بکوسش و کرنا می آئی

جو دیا کرند بر تو روح القدس است

و مبدوم همچو سارپه بخوامی آبی

عرض ده تیر حرمله ملعون که در کربلا بکار برد

ز شصت حرمله ده تیر بیداد از کمان در شد
ز تیر اول آن کینه جو در دشت کین اول
ز شصتش تیر دوم چون رما شد شکست غالی
ز تیر یارمین شد عرق چون پیشانی اکبر
بچسباید عباد را در سینه عمتش
حسین را شد ز تیر هفتمین مجروح پیشانی
پی بگرفت خون حسین دامان پیراهن
که تیر هشتم آمد باره شعبه از کمان سولش
بد زات جهان جود می بر زد کفر نهائی

که از تیر نهم بدادش کمان چرخ چنبر شد
زبان بگذشت جعفر خمر و دین بی برادر شد
نشان تیر سیم چشم عباس دلاور شد
نشان نهم دکن بچشم کلوی خشک اصف شد
چو پیکان ششم از شصت آن بیداد کرد شد
ز خون زنگین محل سجده معبود داور شد
چو بالازد شد دین آشکارش جسم نور شد
سه جاشکافت از تیش و ریکها از قفا شد
چو اینجاست ترا شایسته اندر عالم زار شد

مدعی شدن شیطان که ضربت به امام کار نیست و این ن امام بکار کرد

چون بمقصود من دفع زاع مدعی
کار کرد در دلم بیرون ز حد تشکی
ای کمان عنایزه کش شو رشیر سینه ام
جای کن ای شش پر کین بر سرم از چار
آنچه شاید بر جراحاتم بتای آفتاب
ای شکست ستم در هم شکن پیشانی
ای شهیدان ماتن بیهیاریا سید قد
ای دم خنجره خواری رخنه کن بر جگر من

دوست دارد جان زارم را در آذر بیشتر
جلوه کر شمای قرأت از آب کوثر بیشتر
ای خد نکست کین در آد جا کن ز آخر بیشتر
بیقرارم کن رمرک شش برادر بیشتر
گرم کن هنگامه را از روز محشر بیشتر
جان تو شاق جیاست ز کوثر بیشتر
تا از نسیم خون رود از دیده تر بیشتر
دست پائی تا زخم در زیر خنجر بیشتر

اتمام حجت نمودن امام بهایه کوفه و شام

ای شکر قوم دودن من کاچین امروز خاتم
نوک کل کلزار پیغمبر عزیز کرد کارم

کر نه آگاهید از قدم کنون و این قدم
خادم راه حق و محذورم خاص جبر شلم
کر که امروز از برای دوست سر دادم بنم
بت تقصیرم چه دهرم چه باشد که ز کین
کر بدین مصطفی اقرار دارم دوست جدم
اکرم الضیف از پیر نیست ای چشمم هست
اینچه ظلمت چه بر جمعی است ای برجم مردم
کشته که جابر شامتک ای گروه از بود غم
رو دهمید ای قوم تار و در فرنگستان کفر
پایالم از جف زین بیش نماید و کر
مرک عباس جوان ای کوفیان شکست شستم
روشنائی رفته از چشمم برون از مرک اکبر
جود یادم در کش ازین شرح غم گز ناله تو

کافر شین را سبب ایجاد خود افتخارم
زینب دوش احمد و عرش برین را کو شوارم
غیت غم از اینکه سر و خود قسم نارورم
ایچنین نموده اید اندر نظر ای قوم غارم
کر محبت مر قضا اید او بود باب کسب ارم
یانه من امروز همان شما در ایند یارم
کاین مان از تشکی جان میدهند اطفال ارم
واگذارید اینر مان ای قوم دون بر فرارم
خو باین حال حزن با اهل بیت دل فکارم
کز فراق عمر بان از دست بیرون ز قمارم
داغ دامادی قاسم برده از کف اختیارم
رحمی آخر برین دین دیده بای اشکبارم
رفته از سر بوش و از دل شد بر تو صبر و قرارم

زبان حال مام عید السلام با علی صغیر در قتلگاه

اصغر اگر از عطش تشنه و جیاب شدی
شمر رحمی نه اگر بر دل بی تابت کرد
گفت پیکان چه بگوش تو که مد بوش شدی
خایر بوش از سر رفت ز مد بوشی تو
نور چشم بکشاید ز هم خواب پس است
بود اسیدم که توام یار بهر حال شوی
هوسم بود هم آواز به مادر باشی
کردم سوخته از مرک عبیران دگر
زانکه اندر دم جان دادنت ایدل خسته
یعنه بگذشت از غم که تو ما ایدل بیش

بر روی دست پدر خوب تو سیراب شد
فوک تیرستم حمله سیراب کرد
چه شنیدی که به یک مرتبه خاموش شدی
ناله ام سر فلک رفت ز خاموشی تو
بر دم طاقت ازین دل جیاب بست
بر بان آئی دهم صحبت اطفال شوی
نقل مجلس شب دامادی اکبر باشی
سوخت داغ غم تو جان سن ایجان پدر
دستهای تویدی گشته است سست
دستهای تویدی در دم ماندن خوش

جو دیا بگذرا زین شرح غم و باش جموش

که ز غم فاطمه غش کرد و علی رفت ز هوش

ز با نحال حضرت زینب خاتون علیها سلام

ای شجر جوان مه سپهر امانست
با تو اگر آیدم برو صفت رضوان
از تو بریدم طمع و سبک فکندی
باش که دیدار آخرین تو بسیم
یکدل خونین و بار این همه ماتم
پیرهنی کرده بیه که مرا گفت
آه که چون سیکرت بخون فدا رند
داغ تو بار حبه در داسیری
جو که ازین نظم شور حشر با خواست

جانب میدان روی برو سلامت
بی تو سوی شام میروم بغرامت
بر لب شط فرات بار اقامت
و عده دیدار چون دمی به قیامت
گرنه تحمل کند نه جای ملاست
فاطمه کاین جامه مرک را ست علامت
از قتل این پیرهن بدون زانامت
چون بره ات است فیت ندمت
چند نشینی به انتظار قیامت

وصف حمل نمودن حضرت سید الشهدا با شکر کفار

این شهنا که تنفش صف شکر شکست
این غضنفر که چو بگرفت به کف تنغ دو
پیکر ختم لب از تیغ دو پیکر انداخت
مژده ای قوم که کردید نگویند از مرکب
بیکمان خانه ابر و دشمنی فدا خسی
نه فلک کرد قدش خم نه شما در اینشت
اندرین درشت بلا قامت چون شیرین
فدا و خم نشد از نیزه و تیر و شمشیر
دل افسرده آزرده اورا ایقو م

از یکی حمل وصف ما همه یکسر شکست
سپه ما همه چون حیدر صف در شکست
از نهیش به فلک قدر دو پیکر شکست
ز غمش قدر علی شست پیمبر شکست
که چو بر سینه او تیر حیف پر شکست
که شتران غم مرک علی اکبر شکست
زخم کاری کلوی علی اصغر شکست
پشت او را الم مرک برادر شکست
غم بی تا بی دبی باری خواهر شکست

جو دیا لب رسن بند که از مارالم
قد طوقی لب چشمه کوثر شکست

مکالمه حضرت سید الشهدا با زینب خاتون

ای خواهر مستمند حیران
 باز آ که دل از غمت غمین است
 دارم سخن ترا به گوش
 امروز ز کین اسیر کردی
 بعد از من خسته دل افکار
 یاران مرا تو یاور می کن
 این لحظه چو رو کنم بمیدان
 ایان که در این حرم سر آیند
 بپسند مرا چو زیر خنجر
 بپسند مرا چو غرقه در خون
 آن لحظه که این کرده بیدین
 اطفال عزیز ز خوف اعدا
 مگذار که از تو دور افتند
 ای خواهر زار بی تشرین
 اندر ره شام ای دلفکار
 این شکر کین ز ضرب سیلی
 مگذار که چون اسیر کشمیر
 مگذار رود بچشم خون بار
 این فاطمه که نو عروس است
 مگذار که راه بی تمیزی
 بیلای سوزن راغ دیده
 بگذار سنان بپیش محسل
 این خضه که هست زار دلریش

ای زینب زار مؤپران
 هنگام وداع آخرین است
 منای وصیتم فراموش
 من کشته شود شکیر کردی
 بر اهل حرم توی پرستار
 اطفال مرا تو مادری کن
 در خون چو فتم ز جور عدوان
 مگذار ز خیمه مادر آیند
 مگذار ز خیمه دست بر سر
 فانی ز خیمه سیر و ن
 در خیمه زنده آتش کین
 یکسر جویند سر به سحر
 در زیر سم ستور افتند
 جان تو و دخترم سلبند
 او را ز وفا تو باش غم خوار
 مگذار خوش کنند نیل
 بر کردن او نهند زنجیر
 با پای برهنه بر سر خار
 در حجه بصد غم و فوس است
 او را برند بر کنیز
 کز بار الم حدش خمیده
 از دسر کبرش مقابل
 ز نهار جدا کن تو از خویش

چون هرست پای بستش
انقدر این سفر بهر غم

بگذار که بشکند و دستش
کن شکر به صبر باش همدم

گفتگوی لشکر در وقت افتادن امام از مرکب

یکی گفتا حسین افتاد دوران شد بکام ما
یکی گفتا نمایم در میان بحر خون عرقش
یکی گفتا میان آفتاب اندازش در خون
یکی گفتا برم انکشت او از بهر انکشت
یکی گفتا کشم از خیمه طفلان خرنش را
یکی گفتا نشان یزید را ز دم قد و لجوش
یکی گفتا که هست این در شجاعت ثانی حیدر
یکی گفتا باشد آسمان را تاب شمشیرش
یکی گفتا کنم یزید استخوانش از رسم مرکب
یکی گفتا علی کوتا کشد در قبه پایش را
رقم کرد بعد از این خواهی چنین رفت شرح اینغم را

یکی گفت از می عشرت لبها بگشت جام ما
و کرد گفتا شکافم از دم تیغ جفا فرقتش
یکی گفتا نمایم از بدن پیراهنش بیرون
یکی گفتا نمایم قطع دستش بهر بند زر
یکی گفتا کشم از بستر تب عابدینش را
یکی گفتا که بشکافم ز نوک تیر سپیدش
یکی گفتا که کارش رفته از مرکب علی اکبر
یکی گفتا غم عباس بنموده زمین گیرش
یکی گفتا بی در پیش چشم خواهرش زینب
یکی گفتا که با زهر که بند و چشم هایش را
بسوزی جو دیا در آتش غم جان عالم را

آمدن نصرانی بجهت قتل حضرت سید الشهدا

خبر بر آن بگفت با صد شتاب
دید نوحی غرق طوفان بلا
دید موسائی بطور قرب حق
یوسفی را دید در چاه الم
مصطفائی دید در معراج قرب
مکیست این لب تشنه کاند ز زیر تیغ
مکیست این سبکس که در حال چنین
مکیست این مخروجه که ز نوک سنان

کرد نصرانی چو قصد انجذاب
دید ایوبی ز خشم بنجیاب
دید عیسیائی بدار اعتلاب
دید یعقوبی بحیثان پر آب
دید ترابی دید بر روی تراب
دید همدجان از پی یک جرعه آب
دارد از بهر عیالش اضطراب
رفته از جاننش قرار و صبر و تاب

تیغ کیرم من چنان بر قتل او
از سر این بکین باید گذشت
چو دیاغ موش کز افغان تو

تا و بد جان ز زخم بی حساب
چون بقتل و نمی بسیم ثواب
ز آتش غم شد دل عالم کباب

گفتگوی نصرانی با امام شهبازی عجل الله

چه کرده که چنین مضطرب و پریشان
چه کرده که ز آهست بسم ثریا را
چه کرده که بروی تو منع آب کنند
چه کرده که کنند ی نشانه تیرت
چه کرده که چنین بیک تو صد چاکست
چه کرده که بقتل تمام این لشکر
چه کرده که بقتل چنین بخاطر شد
چه کرده که چنین دستگیر غم شده
چه کرده که چنین سوختند جان ترا
چه کرده که ندیدند حال زارت را
چه کرده که ندادند کوشش بر سخت

چه کرده که غریب اندرین بیابانی
و بند جابزه بر کشتنت نصار را
چه کرده که بر کشتنت شتاب کنند
چه کرده که زنند از جف به ششرت
بوقت مرگ سرت روی خاک خاشاکست
یکمی گرفته بکف تیغ داند کز خنجر
کنند کوفی و شامی بهم مبار لباد
ز داغ کیست که همچون طال خم شده
به پیش چشم تو کشد نوجوانت را
بروی دست تو کشد شیر خوار ترا
چه کرده که بازند اسب بر بدنت

بر کشتن سنان از قلعه گفتگو با ابن سعد ملعون علیه اللعنه

ز من تو مال است عا لیم چه میرسی
تنش چو خانه زبور از نشانه تیر
کش چو یک نفسی آن ذبیح بیچاره
ز بس که خون شده جاری از آن تن چاک
بان نقابست و ضعف آن نه کشیده نقب
ز خیمه گاه چو برداشت آن امام نظر
نظر چو بر حد آن امام موشش کرد

گذشت کار حسین از حسین چه میرسی
سرش شکافته ده جاز ضربت شمشیر
جسد زهرین خون یسان فواره
نموده است سر خود ز ضعف بر سر خاک
همی بدی نکمش سوی خیمه زینب
فلک دیده سوی گشته علی اکبر
کشید آهی و دستی بر زرد غش کرد

مرا کمان که برون روح شد ز پیکر او
که ناکمان لب خشکش کل بهم شکفت
که آوازه در ایندم آخر تشنگی مردم
اگر چه سوخت دل من به حال شاه شهید
به پیش رختم و شرعی نکردم از رویش
چنان ز نوک سنان گردش طیان در خون
عرض برید روی عالمیستم من
رستم زنی اگر اینگونه شرح این غم را

۸۸
بدم بفکر که خنجر کشم به خنجر او
که کوش خویش شنیدم که این سخن میگفت
فغان که حسرت آب روان بدل بر دم
ولی از آنکه کنم خدمتی به حال یزید
شکافتم ز سنان ای امیر پهلوی پیش
که نوک نیزه ام آمد رسید اش بیرون
بده تو جایزه ام فغان حسینم من
بوز آه تو جوی تمام عالم را

آمدن آنحضرت باین مجروح سره مانع شد لشکر از رفتن و خیمهگاه محترم آنجست

طاقت و تاب و توان رفتن از اعضا می
بس جراحت بتن از خنجر کاری دارم
دل و جان ز تشنگی غم خسته در بخور شده
روز روشن شده اندر نظرم تیره چو شام
غم جان دادن عباس جوان پیرم کرد
کوکب عمر مرا آمده، سنگام زوال
ای ستمگر سپه کوفه دای لشکر شام
ما شما مسرعه فارغ ز خدا و ز رسول
می نگویم که متا زید ز کین بر سر من
گر بگویم سخن آب که آیم بد مهبید
لیک تا بزم تنم از سرم مرگ نکنید
تا زید ز خنجر تنم آغشته بخون
چو دیا در عجم ز اینگونه شرح الم

به سر راه شایر سر زانو آیم
نه بدل تاب و نه طاقت به سواری دارم
تم از تیر حیف خانه زنبور شده
نیزه جو ز سنان کار مرا کرده تمام
مردن اکبر ناکام زمین کسرم کرد
بعد از اینم نه دگر خویش ملکست نه مال
حال کنز جو رشتا زندگیم گشته حرام
التماس هست مرا اگر بنیاید قبول
یا نسازید جدا از سر من پیکر من
گر بپریم ز عطش قطره آیم ند مهبید
از حیف رو بوی خمیه زینب مکنید
زینم را کسی از خمیه سیار د بیرون
زنده ماندی و بنمودی توازین گونه رستم

آمدن جناب عبداللہ قبلکاه و مکالمه حضرت پیدای شد آید

دیدش بدین چو عبدالقادر
 همچو جان آن طفل را در بر کشید
 گفت ای روشن ز رویت جان من
 اندرین دشت بلا خیز نیست
 جان من از چه ز جان سیر آدمی
 بود پس امروز در این ماجر
 ایجالت محفل دل را چراغ
 در جواب آن امام دین پناه
 آدمم تا در غمت افغان کنم
 آدمم تا سر نسیم بر پای تو
 چون بخاک افتاده از کین سبکرت
 پاره پاره از چه کشته جامه ات
 در حرم بهرت بصد سوز و کداز
 طهر شد خیز و بگو با صد فغان
 آدمم ای خیر و کرد و ناساس
 کاین دم آخر مگر بهر ثواب
 آدمم تا نزداد زاری کنم
 تا کند چاره غم افروزان من
 زانکه بر جسم تو زین قوم شریر
 جان تو از جسم و جسم از جان جد است
 نیم جانی که بری گریزین سلا
 شاهزاده با هزار افسوس و آه
 مانگهان سنگین لی از راه کین
 دید چون آن طفل آن جور دستم
 پس زاری آن صغیر بکیانه

بگذرانند از بام کرد و ن آه را
 ز آه دل آتش بختک و تر رسید
 سر و باغ نوکل بستان من
 غیر تیر و نیزه و شمشیر نیست
 پیشوا از تیر و شمشیر آدمی
 داغ مرگ اکبر و اصف مرا
 داغ تو داغ نیست بر بالای داغ
 گفت ای روشن ز تو عرش اله
 آنچه از دستم بر آید آن کنم
 در حرم خالی نه بسیم جایی تو
 آدمم از خاک بردارم سرت
 ای بلند افسر چه شد عمامه ات
 گسترانیده سکنه جانب از
 اکبر آید کوید از بهرت اذان
 تا نمایم در بر شش التماس
 شاهین را او دم یک قطره آب
 ز اشک خونین چهره گلزاری کنم
 جای خون تو بریزد خون من
 بس نشسته تیر بر بالای سیر
 کشته ترا کشتن دوباره کی روست
 داغ اکبر ز نوکل دارد ترا
 کرم شیون بود در آغوش شاه
 بتغی افکند از جفا بر شاه دین
 دست پیش آوردش و تشقلم
 اوقتا و از ضعف و امان شاه

آه از آن ساعت که آن بیدادگر
 جسم زارش را فکند بر زمین
 شاه میدیدش به چشم پر بکا
 ریر تیغ آن طفل از در ماندگی
 خانه جو دی که بر زوایین رستم

هر قلندر تیغ بگرفت از کمر
 سر بریدندش به پیش شاه دین
 کما و بر تیغ میزد دست و پا
 هر زمان می گفت داد از تشنگی
 ناب خود داری شد از لوح و قلم

ز باخ حال سید الشهدا با قاتل عباد الله

سیاهای حسد این بجال مصطرس
 اگر که نکذری از قتل و برای خدا
 مزن طپانچه بر خسار او در عوضش
 بروی داغ مراد داغ بر جگر گذار
 هزار ناله و کث غم کرده جابدل زاندم
 بده اجازه رود سوی خیمه که عقبش
 شهابه ماتم تو خامه ام ز در قتمی

جدا کن سر این طفل در برابر من
 ز تیغ ظلم کن اول زن پیر سر من
 بر از خنجر کاری بزن به پیکر من
 بر این است بدل داغ مرک اکبر من
 که تیر حرمه شکافت حلقی آفرین
 بود بکوشه میدان بناله حواهر من
 که اشک دیده جوید زشت فتر من

در شهادت شاهزاده عباد الله فرماید

مکن خیال که آن طفل راز دامن باب
 مکن خیال سوی خیمه اش روانه نمود
 مکن خیال که بردش کنار نه فرات
 مکن خیال که برد از کنار سحر که اش
 مکن خیال که میخواست از ره احسان
 فنان و آه که گرفت پیش از در کام
 بر تیغ جو آن طفل دست و پا میزد
 بوز جو که از نیم به پیش چشم پدر

گرفت کرد تر حسم بجال مضطرا و
 ز انتظار مراد و چشم مادر او
 که ترکند به یکی قطره آب خنجر او
 که تیر کین نکند جابه جسم اظهار او
 غبار غم بزود اید ز روی انوار او
 بلند کردو بجا ک او حکمت سپید او
 بدی نگاه پدر سوی منش اظهار او
 کشید خنجر و کرد از بدن جسد سر او

(در شهادت شاهزاده عباد الله)

نگرد در رحم بر آن طفل و دیده های ترش
 امان نداده که آید ز مهر مادر او
 امان نداده که آید سینه زمان
 امان نداده که بسنگام سر بریدن او
 امان نداده که بابش بوقت جان دادن
 کشید خنجر و چون کوفتند قربانی
 کدام قاتل برحم جو دیا لب خشک

برون کشید بخاری ز دامن پدرش
 نظر کند دم مردن بروی چون قمرش
 بروی خاک برانوسند ز مهر سرش
 بجلو خشک کنی آبی رسد چشم ترش
 شد زاده و نا بهنجو جان دمی برش
 جدا نمود و پیش پدر سرش
 جدا کند سر طفلی دامن پدرش

زبان حال شاهزاده عبید

قاتل برحم در دامن باجم میکشد
 در میان آفتاب اندر لب شطرات
 خود نمیدانم گناه من چه و تقصیر چیست
 مردمان باکو دکان کوچک نوازی میکنند
 منکه سبط بترجم آخر ایلانم چرا
 خود گرفتم جو دیا چندی اجل مهلت بد

با هزاران جو و ظلم و اضطراب میکشد
 سوخته از تشنگی ناداده آجم میکشد
 کاین سکر دارد از بهر ثوابم میکشد
 پدر یغارتشت خواصد عتایم میکشد
 در پا افتد بروی تراجم میکشد
 پیغم و این در و بیرون از حسابم میکشد

آمدن شمر ملعون قتلگاه و گفتگوی با معشوق شایسته

بد هر قاعده این است از ره یاری
 بیان کنند که احوال زار تو چون است
 چه حورده غذایت چه و دوایت چیست
 مریض را غم انسان در آن گرفتاری
 در یغ و درد که در کبر بلا به شاه شنید
 بدرد زخم فراوان بحال چندادان
 بگفت ای شهبی یار و اقربا چونی
 اگر چه در دولت از شمار بیرونست

روند چون به عیادت به نزد بیماری
 کدام درد تو از درد دیگر افزونست
 در این قضیه طبیب که وجیهت چیست
 ز راه مهر سوخی دهست دل داری
 کسی نکرد عیادت بغیر شمر طبیب
 که چون اجل برش رفت شمر دنی بهوش
 در این بلبه گرفتار چرخ واروانی
 ولی دولت ز کدایمیرا لم یراز حوشت

غم اسیری طفلان خواهران داری
 بود ز داغ علی اکبر آه سوزاست
 بجفت خسرو دین حال من چه می پرسی
 ز داغهای دودم ترا کجا خبر است
 بدانکه سوزش قلم زنوک نشتر نیست
 ولی کنونکه تو بر حنجرم کشتی دشته
 فغان که بر شه دین چو دیا کس آب نداد

ویا زمرک جوانان حسین فغان داری
 ویا زمرک علی اصغر است فغانست
 بحال مردم احوال من چه می پرسی
 هزار داغ مرار روی داغ بر جگر است
 بسی آتش از بهر دادن سه نیست
 ز شکنج سگرم سوخت تشنه ام تشنه
 همین نه آب که اورا کسی جواب نداد

مکالمه زینب خاتون با شمر دوان پلید

کذار ساعتی ای شمر بدش بهش
 بده اجازه برم سوی سیاه پیکر ادا
 در آتشم من از تیغی که از عطش دم مرگ
 به کهنه پیرهنی که داوقنا عت آه
 بوی پیرهنی قافه نعم ز یوسف خویش
 طمع بریدم از او آن زمان من ناکام
 مراست آرزوی گفتگوی او اما
 اگر بربت چو دی که ز کنی روزی

کز اشک دیده کنم چاره زخمهای تنش
 که آفتاب سوزد جراحات بدش
 بپند جای نفس بود و دار چشش
 که بعد مرگ برون ماوراء نش
 ولی نه یوسفم اینک بجایه پیر بهش
 که دخت سوزن پیکان بهم لب و دوش
 زنوک نی شوم بعد از این مگر سختش
 محجب مدارا که نافه آید از کفش

مکالمه علیا جانبینب خاتون با ابن سغد ملعون

ای آنکه تیره از سمت عرش داورست
 تو میسکنی نظاره که صد پاره میکنند
 این پاره پاره تن که بر بندش سر از بدن
 این گشته سنان که در پند پهلوانش
 گوش تو جانب دف و نای و حسین من
 بگذار شمشیر بشکنند این سینه که او

تو بر فرازین حسین زیر خنجر است
 این پیکری که زینت و دوش همبر است
 قلب بزل و جان نبی روح حیدر است
 طوبی نعم از غمش لب حوض کوثر است
 نالان ز ضرب چکمه شمر شکر است
 مجروح هم ز نیزه هم از داغ اکبر است

تو ایستاد که حسین چون کز دیده مار
تو دست بر کمر لب شط جاحها پر آب
بر فرق فرقتان به نهی پا تو از غرور
جای تو زیر سانه چتر و حسین من
جو دی خموش باش کمرین نظم جاکم از

پس جان بخود ز نیزه این قوم کافر است
از تشنگی حسین مراد دل در آفر است
بر گوشوار عرشش برین خاک بستر است
در آفتاب کرم بخاک ره اندر است
بر هر طرف که می نگریم روز محشر است

زبان حال زینب خاتون امام علیه السلام در قتلگاه

بداغم ایشه خوبان چه بود تقصیرت
مشک است چو اسبیه ات بونک خدنگ
کمان کسی نکشیده به قتل صیدم
سرت شکافته پهلودریده تن مجروح
شود به صورت قد و سیان در عرش اله
قدت خمیده و آهست علم کشیدم
قاده و ترا تاب استقامت نیست
زیر حلق علی اصغرست نمی دایم
چنان ز بندالم میستوان ردایابی
چنان حصار وجودت خراب شد جودی

که آن به تیر زند آن یکی بشمرست
سوم فدای تو و سینه پرا تیرت
چو شد که تیر زندی بسان نجیرت
هنوز تاجه مقدّر بود ز تقدیرت
بدین صفت لفظه آرند که به تصویرت
نموده ماتم عباس نوجوان پیرت
نموده مردن اکبر مکر زینب کیسرت
بر زیر تیغ جفا گریه کلو کیسرت
که یاد کیسوی اکسیر نمود ز نجیرت
که شکل است به معمار شهر تعمیرت

زبان حال مام با زینب خاتون در قتلگاه

خواهر احوال چه میسیری بغم یارم هنوز
سرب یکبارم نمی برند تا فارغ شوم
خود بر زیر خنجر قاتل دلی در زیر تیغ
یکدم صد چاک لیک از تیر حلقی اصغرم
میزنم خود دست پا اندر میان خون و باز
شش برادریش چشم غرقه خون کشند من

زیر تیغ شمر کافیه اندر از ارم هنوز
از خدایا جانستان تاله زارم هنوز
بست سوی نقش اکبر چشم خونبارم هنوز
مادک غم میخراشد جان افکارم هنوز
در فغان از مرگ عباس غلدارم هنوز
بهر هر یک اندر این حالت عزادارم هنوز

امدار سنگی که چنانیم حال قیام
زیر تیغ اندر لب شطرات از تشنگی
گرچه کارم شد تمام از تیرۀ جورسان
باشد اندر وقت مردن در بغل عبد القلام

در سجود از بهر شکر حق دادارم هنوز
سیرسد بر آسمان آه شرربارم هنوز
لیک یخواهر بجا دادن گرفتارم هنوز
چو دیا نموده کردون بید و کارم هنوز

کفتار علیا جناب قمر نقاش خاتون علیها سلام بر شریف طبعون

بگذار تا دمی ز غمش زده سر کنم
بگذار تا در این دم آخر به چشم تر
بگذار تا که در برش آرام سکینه را
بنموده غمش برادرم از سوز تشنگی
بسم حسین جبراحت گریست و آفتاب
نازخم ادبوزن مژگان رفو کنند
جودی چو نیت تاب شنیدن دگر بحس

آبی ز دیده ریزم و خاک کی بر کنم
بر عارض برادر خود یک نظر کنم
یکدم تسلی دل آن خون جگر کنم
بگذار تر گلوی دی از چشم تر کنم
بگذار سایه اش همی از نموی سر کنم
بگذار تا که خیر نثار خبر کنم
بتر که این مکالمه را مختصر کنم

مکالمه حضرت شهید ابی علیا جناب خاتون

خواهر برو که کار حسین تمام شد
خواهر برو که طایر روحم زمر شده
خواهر برو که دار دگر انتظان من
خواهر برو که دیده ام از خون دل رشت
خواهر برو که زندگی من حرام شد
خواهر برو سپاسش بیک بر جراحتم
خواهر برو که سد شده راه فغان من
رو در حرم که نشکری ای بی قرینم
برگرد تا غم من کنی زیر دشنام
روز جزا قیامت دیگر عیان شود

خواهر برو که صبح امید تو شام شد
بس نوک نیزه بر حکرم کار کرده
خواهر برو که نوک سنان ساخت کار من
چشمم زیر تیغ سوی نفسش اکبر است
دیگر بچینه آمدن من تمام شد
خواهر برو منساید دشمن شایسته
بر کام خشک دوحه پیکان زبان من
کز ضرب چکه شمر شکسته است میز ام
برگرد تا که نشکری اینگونه تشنه ام
یکشبه کز دفتر خودی بیان شود

زبانحال آن بزرگوار در شکایت زور کار

کج بازی کردون دل بریان مرا سوخت
سوز عطش آخر دل عطشان مرا سوخت
فریاد یتیمان ز حرم جان مرا سوخت
خورشید بدین گونه که خفان مرا سوخت
این آتش عجم یکسر و سامان مرا سوخت
برق ستم این شاخه ریگان مرا سوخت
در کشتن جان بگل خندان مرا سوخت
داغ علی اکبر بکنداجان مرا سوخت
آن شعله برافروخت که دیوان مرا سوخت

فریاد که بیداد فلک جان مرا سوخت
فریاد که اندر لب شطرب کف آب
فریاد که جان سید هم دور دم آخر
بر سینه محروح من امروز برافروخت
افتاد مرا نقش برادر به برابر
صد پاره ز شمشیر جفا شدن قاسم
بر خواست سموم ستم و چون علی صغر
که مرگ عزیزان و کمر سوخت دلم را
دم در کشتن از این واقعه خود که ز آهست

طلب آب نمودن حضرت سید الشهدا از سپاه کوفه شام

اگر زرا تر حتم مرا جواب دهید
که مرهمی به حسین از ره ثواب دهید
مکان تراب به فرزند بو مراد دهید
که فی رداست مرا پیش از این بدهید
نکویم آنکه نجاتم از آفت بدهید
مرا برای چند ایک و دو قطره آید
از این عمل صله اش در صفت حساب دهید

مراست یک سخن ای کوفیان سکین دل
شکافتید نهرم را و سن نمیکویم
سرم بروی تراب و نکویم اینکه حرا
ز داغ اکبر اگر سوختم نمی گویم
اگر چه از اشراف تاب جانم سوخت
خالی در این دم آخر ز تشنگی مردم
جبرای جوئی ازین پس توان بدید دهند

زبانحال امام حسین سپاه کوفه شام

سکیند از تشنگی مانند تقویرم چپرا
ظالمان آخر نمیرسد تقصیرم چپرا
کوشش بدید ایندم آخر تقویرم چپرا

میکشید ای ظالمان مجرم و تقصیرم چرا
که لب روان لب تشنه زارم می کشد
من ملاک از زخم کاری و شمشیر در پهلوی

را ده شیر خدایم ای سکان کوفه یار
کو سفید عید قربانی نسیم ای کوفیان
ظلمان کرگشته میخواستیم یکبارم کشید
من که اینجا پاندام دست خود شستم ز جان
زندگانی بهر من از بعدا کبر مشکل است
روز را بر چشم من کردید شام ای شامیان

تیر باران میسکندم سپهر بخیرم چرا
قطعه قطعه میکنید از ضرب شمشیرم چرا
ریز ریز اینان کسید از نیر و تیرم چرا
ساختید از مرکب عباس جوان پیرم چرا
زود ای قاتل کشتی تیر من دیرم چرا
می نیندیشید هیچ از آه شکیرم چرا

ذکر شهادت حضرت سید الشهدا و حالات منتهی اتون

دید چون زینب محزون که زمین سیلرز
مانده از کار فلک عرش برین سیلرز
شد سر اسیمه و چون رعد در افغان آمد
محشری دید در آندشت پدیدار شده
بانگ کوس است که بر کند دوار شده
پسر فاطمه از اسب نمون گردیده
برق تیغ است که از برق ایمان میکند
ضرب سنگ است که از خرد مهان میکند
کرد غم بر رخ اهل حرمین نشسته
زد سیر دست غم و جانب صحراید وید
گفت ای حق نبی داده بالغام یزید
تو همی کوس و دف و پای و طرب ساز کنی
این حسین است که قداقه او را جبریل
این حسین است که خادم بودش میکائیل
بچه تقصیر تو امروزیو ابش ندسته
پسر سعد ازین گفته جانسوز که ریت
پس بکن تا که درین حال بکوفاید چیست

شط بوج آمده و مله سین می لرزد
مانده ز او را و ملک روح امین می لرزد
موکنان سویه کنای جانب سیدان آمد
روز در چشم دو عالم چو شب تار شده
دامن دشت ز خون یکسره کلنار شده
پای تاسر قداد غرقه به خون گردیده
نوک رمح است که از جوش جان میکند
سر تربت که از سینه روان میکند
شمر بر سینه مجروح حسین نشسته
باد صد ناله به نژاد غم سحر رسیده
این حسین است که سازند بعد کینه شهید
کج کذا میگوید و کوشش به آواز کنی
پرد در عرش بیست و سرمان خداوند حلیل
این حسین است که زبان بودش اسرافیل
لب آب کشتی تشنه و آبش ندیده
شرم کرد از رخ او جانب دیگر نکوست
زخم کاری بحین تونده باشد و میت

نیزه و زبانه و کلاه و کلاه کشتن
کریم او را کشته و زخم و زخم کشتن

دختر فاطمه چون از سپهر سعد علیید
 کعبه دامن نه کند بر تو اثر گفت و شنید
 چون سرش میبری و تن بر زمین میفتی
 مہلتی تا بسوی قبله کشم پایش را
 ترکم زاشت روان لعل کمر زایش را
 که و کرد عده دیدار قیامت باشد
 زیر خنجر چو حسین ناله زمین بشنید
 گفت با او که مرا عمر به آخر برسد
 روسوی نیمه که هنگام گرفتاری نشست
 روسوی خیمه پرستاری اطفالم کن
 ناله برورد دل عابد نالانم کن
 که پس از من میسی در گرفتاری
 پس بناچار سوی خیمه روان شد زینب
 دید چون شام سیه روز جهان شد زینب
 دید جن و ملک و ارمن و سما میگردید
 جود می از پیچیده غم جان پاک من
 رخت از آه دل زار بر افلاک من
 که تن پاک حسین زرم شد از سرم شور

گشت مایوس بیاد سپهر شمر رسید
 میکشی تشنه حسین را به تناسی یزید
 سینه اش را ز چوبه از ضرب لکدمی شکنی
 ساه از سحر نیلی کنم اغصا یش را
 سیریم دم مردن رخ زیبا یش را
 میرود سومی سفر خیر و سلامت باشد
 چشم بکشد و ز بیم خواب خود را طلبید
 و کرا از تندگی سن بنا قطع اسید
 آخر عمر من داوای یاری نشست
 جمع در دور خود اطفال پریشانم کن
 گریه بر حال خود ایخواهر گریانم کن
 سر برهنه بسر کوچه و بازار شوی
 به فغان آمد و نوسید بجانش زینب
 بار دیگر سوی میدان نکران شد زینب
 بسرنی سر شاه شهید می گردید
 اشک زویده فروریز و بسر خاک من
 عرض اینحال تو بر خواجہ لولاک من
 سر او که بسر سینه دکاهای تنور

مکالمه شاه شهیدان با شمر علیه التبعه

بر بربغ شد تشنه کام گفت بشمر
 چگونه تیغ شود کارگر به حلقوم
 گزینم که گذری از قتل سنج ایظام
 ولی مراست به تن جابه بر زیر لباس
 مرا چو کشتی ازین کهنه جابه چشم برپشت
 دگر ز شکنج ای شمر شد کتاب دلم

که حجرت نبرد از چه دانی حنجر من
 که داده است بر او بوسه جد اظهر من
 رخم بجاک سینه از قضا بر سر من
 که تا رو بود و رارشته است مادر من
 که روی خاک نماند برهنه بیکر من
 نمای تر زبکی قطره آب حنجر من

تا زواسب کسی روی نقش کبریا
که سبب شک تو جوید بشت و فرست

دمی که اسب بازید بر تن شهدا
بصفتی خامس زین الم زدر قستی

مکالمه حضرت ابی عبد الله با شمر علیه السلام

تبع در دست تو و لبیک به فرمان هست
از غم سوز دل چاک کرسیان هست
ز سیه روزی اطفال پریشان هست
از برای لب خشک و دل عطشان هست
خود خلیفم من و ایندشت کلتان هست
فخر جبرئیل از انست که در بان هست
قوت قلب من و قوت دل جان هست
قاصد تیر پری از بر حبان هست
نظر دوست کنون جانبین هست
اندرین واقعه در دیت که درمان هست
هر کی فرد در این واقعه بر بان هست

فاما ای که ترا قصد سر و جان من است
ایکه از روز ازل چاک بود سینه صبح
ایکه تا شام ابدتار بود کیوی شام
ایکه افتاده چنین چین به حبسین در یار
چونم بود که از بهر من آتش بسینی
به مهر و سپهر و ملک و لوح و قلم
نوک هر نیزه که در سپلوی زارم جا کرد
سر بر تیر که از چو شش جان میکند رو
روز وصل آمد و زان عهد که بستم زالست
ضربت چکه بر این سینه مجروح ز تیر
جودیا که به سخن دعوی اعج ز کنی

ایضا خطاب ابی عبد الله با شمر علیه السلام

که دل بر زندگی دیگر ندارم
که دیگر طاقت خنجر ندارم
که یک تن در جهان یا در ندارم
به دوران بی علی اکبر ندارم
بدل تاب غم اصغر ندارم
بغیر از چشمی از خون تر ندارم
در این دشت بلا شکر ندارم
صبور ری از غم خواهر ندارم
به غیر از دیدن مادر ندارم
خلاصی از توای کا فر ندارم

بکار خویش باش ای شمر شمول
جدا بنمای از پیکر سر مرا
چو حاصل دیگر از این زندگانی
یکش تیغ و یکش زارم که طاقت
منس تعجیل بر قتل که دیگر
فغان اندر لب شط وقت مردن
شد دینم ولی جز شصت شش زن
شکیبائی بهر عنسم که توانم
دم مرگست در دل آرزوی
یکش تیغ و خلاصم کن که وانم

بد نسبت چو دی کاین مقامات

حراز روح القدس باورندارم

مناجات حضرت سید الشهدا علیه السلام در وقت شهادت با پروردگار

کاش می بودم برین خوین سردیکر
کاش از بهر سر نیزه دزیرم مرکب
به قربان شدن کوی تواند ز ره اتمت
تا ز پیکان بلا چاک نمایند کلویش
تا جدا بار دیگر میشی از ضربت تیغ
ساربان تا که جدا از طمع بند نمودی
سکباران بنمایند سرم را به سرنی
تا سرم را به نادی سر خاکستر مطبخ
تا ز کوفه بسوی شام برندش به اسیری
تا میان تا بنمایند طمع به کفری
شرح سازند مکر شمه از دفتر جودی

تا به راه تو جدای شدی از خجبه دیگر
بود از بهر حسین صد سرو صد پیکر دیگر
در شتم کاش در ایندشت بلا اکبر دیگر
ایدر یفا که مرا نیست علی ایمنه دیگر
کاش میبود در انکشت من انکشت دیگر
کاش دست دیگرم بودی و بند ز دیگر
کاش چون کوفه و چون شام بدی کشت دیگر
کاش چون خولی بر جسم بدی کافر دیگر
بچو زینب بدی ای کاش مرا خواهر دیگر
کاش میبود یکی فاطمه ام و خسته دیگر
که بهر کوشه ز نو کشته به پا محشر دیگر

مکالمه علیا جناب فخر نقاب زینب خاتون علیها سلام با ابن سعد

تواند زیر چرخ ز زشته
تواند رسایه باشی شاو خندان
تو را برین لباس زرد و سیا
فوج در پیش روی تو پر از آب
تواند ز صد زین با خاطر شاد
ترا خواطر خوشش و لشکر فراوان
ترا جان خرم و دل آرمیده
ترا در بر غلامان تشارک
ترا باشد پدر اندر برابر
اکن زین میش جودی شرح اینغم

حسین را بر جگر خنجر شسته
حسین در آفتاب کرم سوزان
بود عریان تن فرزند ز سراسر
حسین از شکنجی کردیده جیب
حسین من بزر تیغ جدا و
حسین من نشان تیر عددان
حسین ترا از نشان پیلو دریده
حسین اندر فغان بازخم کاری
حسین جان سید جدا ز مرکب اکبر
که شرحش بر پا شد بعالم

ز باخ حال می عبد الله علیه السلام با خواهر خود جناب زینب خاتون

خواهر برو بختی که جانم برآمده
خواهر برو بختی که از بر کشتنم
خواهر برو که کار سنان ساختن
خواهر برو که حالت جانم دلم رسید
خواهر برو بختی که بهر عیسا دادم
خواهر برو بختی که با خیل اولیا
خواهر بختی که پی چشم بستم
خواهر برو که مالک ام از خم نیزه نیست
این غیرم کش که بگویند کوفیان
اگر دشمنان بسی این شرح غم رقم

مهرم تمام کشد جانم برآمده
شمر لعین گرفته بکف خنجر آمده
کامم و در ز فیض شهادت برآمده
زین تیر نیزه که بر این پیکر آمده
قد حمیده حضرت یعین آمده
یادم علی به تقصیر ابر آمده
زهر اکسوده بود چشم ترا آمده
یادم ز حلق تیر علی اصغر آمده
زین بختی که گاه سر جمیع آمده
خود چه شد که نام تو هر دفتر آمده

نوحه سرای مصنفه ماتم سید الشهدا

دل ازینگونه که اندر عسم و رنج و محنت است
آب که ترز که گاه نم که فرو بنشاند
زاله بر چهره ایشان ایما مژده چون ابر بهار
بکه گویم که آب تشنه حسین را کشند
زدم تیغ و سر نیزه و نوک پسیکان
ستخوانی اگر از سینه او باقی بود
کفنی داشت ز خاک و کفنی داشت ز خون
آن سیمان که در انگشت بدش خاتم دین
تیره از دو دو لیمه فلک آید هر که
بالوی را که زدی مشانه به یک سوز هرا
مگر از یاد رود داغ غمشن جود می

کفن آور که دم رقتی جان ابر بدست
این شرار یک در آتش کده جان من است
هزار و زابر بهار و به بهار چین است
که گویم که سرش بر نی و عریان بدست
بدنی که گویم ز چه بی پیر من است
آنهم از ضرب سم اسب شکن شکن است
غلط آن بود که کفتم تن او بکفن است
خود بخون غرقه و خاتم بکف ابر من است
یاد آرم که به مطنج مهر شاد زین است
بازویش بسته بر خیز و بگردن رسن است
در نه کلزار جانش همه میت بحزن است

وله ایضاً در ایتمقام

ار شوم ستم فرقه کافر آخر
کشت محروح دل فاطمه از تیر اوله

شد خزان گلشن اولاد پیر آخر
باز غم کرد کمان قامت حیدر آخر

دیزد و ن بین که نامی اولاد رسول
انکه جاداشت سر سینه زهر آفتابست
بود آنسر که در آغوشش پیمبر نبود
آه که تیغ جفا بر لب شکست جدا
ایدر یغاول غمیده لیا ای حزن
آه صد آه که از بهر کف آب آمد
جو و پاسب زنجیر بند که آه دل تو

کام اولاد زنا کرد میت آخر
بر روی سینه او شمر ستمگر آخر
زیت زک سان خولی کافر آخر
وست از پیکر عباس لا و آخر
گشت خون از غم مرگ علی اکبر آخر
تیر کین بر کلو می با و کن صفه آخر
اگر د آینه خورشید کند را آخر

ذکر شمه از وقایع روز غم انروز عا شورا

نیکویم چپا با شاه دین در زیر خنجر شد
نیکویم چنان تاراج شد از کین لباس او
نیکویم چنان شد پیکرش زم از سم رکیب
نیکویم چنان گشته سقای میمان را
نیکویم چنان شد روز بانوی حرم چون شب
نیکویم چنان زد دست و پا اندر دم مردن
نیکویم که قاسم شد چنان پامال سب کین
نیکویم چندان در خیمه که افر و خفته آتش
نیکویم چندان بردند سوی شام اسیرانرا
نیکویم که در دوران چه آمد بر سر تریب
نیکویم در این ماتم چه آمد بر سر جودی

همیکویم بدو ضربت جدا شدن پیکر شد
همیکویم که عریان روی خاک انجم انور شد
همیکویم تن پاکش بجا ک تیره همسر شد
همیکویم جدا بازوی عباس لا و شد
همیکویم که لبان خون بکرا مرگ اکبر شد
همیکویم نشان تیر سلق شکست انفر شد
همیکویم عرو سش را خنجر از خون شمر شد
همیکویم که دامن سینه پیرا خگر شد
همیکویم که پای کوهکان مجروح یکسر شد
همیکویم به بر سر مرگ شش ادر شد
همیکویم که از خون جگر اوراق او تر شد

وله ایضا در مصیبت مظلم کر بلا

نیکویم که در این ماتم عظمی خدا گریه
شد از وار قنالب تشدد ملک بقاشانی
ز خون خلق شاهی شد زمین کر بلا ز کین
و جودش با سوی اندر ابدی چون مقصد اعلی
جو نور اقد سش با عشت رایجا و دو عالم

ولی کویم که اندر هر عراصاب عزاکرید
که خضر از ماتمش اندر آب تقا کرید
که خون تا شر از داغ زمین کر بلا کرید
ز سوزش با سواد آنچه اندر ما بموا کرید
ز آن در ماتم اده خدا و دایم سدا کرید

دلیل عباد ما تقدم چون بدی نورش
 سری شد برسان و پیکری در خون که از برش
 بریزیم اسب کین تنی شد فرشت کز و غش
 سری اندر تنور سبطی شد بر ز خاکستر
 شکست از ضرب چکه سینه شاهی که از دشت
 ز چوب خیزان آزرده شد بعلی که تا محشر
 رتیغ ساربان دستی جدا از بند شد کز او

همه کردند ز آنها بیش جستم غیب کرد
 فلک سوزان ملک کرمان ملک لرزان سها کرد
 قلم سرکشته ح افسرده عرش کبریا کرد
 که برش خاک باد و آتش و آب و هوا کرد
 چیت سینه چاک از دیده خون خیرالفسا کرد
 دل خارا شود خون کوهر افروزن بها کرد
 دل جودی جدا جانش جدا چشمش جدا کرد

شکایت و زکار نایابدار

فلک از کینه ات این جور در جهان عجبت
 ز سوز حسی که تشنه لب لب دریا
 ز زمین فسادن سلطان دین بروی زمین
 از ان سان که سان پهلوی حسین شکافت
 ز جان گذشتن آن جان عالم امکان
 ز نرم کشتن آن سینه زیر تسم سوز
 هزار قاتل و یک کشته این چه بیرحمی است
 زیاد آمدن سرد و قاست اکبر
 ز سیدی که از او شد رخ سیکینه کبود
 ز خارهای سفیدان و رستم اطفال
 رقم زنی تو خود این نظم جو دیا و بود

حسین شهید و یزید از تو کامران عجبت
 هنوز سیر و آب ان روان عجب است
 بجای زمین و بیامان آسمان عجبت
 هنوز راست و بی بهی ستان عجبت
 بود به پیکر عالم به سوز جان عجبت
 نداده فارس کرد و نرگف عنان عجبت
 چنین ستم ز جفای تو آسمان عجبت
 هنوز سرو بر ویدر نوستان عجبت
 نگشته اندمه و مهرنی نشان عجبت
 هنوز کل و مد از طرف دستان عجبت
 هنوز طایر و وحش در آشیان عجبت

از با کمال ذوابناح با جسد مطهر الی عبد الله

چرا فتادی ای جان من به قربانت
 ز جای خیز که زخم تنم فراوانست
 ز جای خیز برم سوی خیمه سیکر تو
 نمیکنی زخه رو سوی خیمه از احسان
 ز سکه طفل تو افغان نموده رفته نمیشد

ز جای خیز که بیرون برم ز سید
 برهنه جسم تو و آفتاب سوزناست
 اگر انتظار تو دارد سیکینه و ختر تو
 مگر منی شنوی ناله یشیمان را
 ز جای خیز تو بنما سیکینه را خاوش

رنجای خیز که ترسم مقابل تنب
رنجای خیز درخ از خون دیدار کن
همین بدل نه زلف روز و اغدار تو ام
رنجبد اینهم خدمت کر آبرو دارم
که بار دیگر از مهر غمگسار شوی
مگر تو چون ازین پیش شرح اینهم را

بجسم زار تو بازند کوفیان مرکب
کفن به کشته زار علی اکبر کن
که یاد کار زجت بزرگوار تو ام
نخست تو همین من یک آرزو دارم
رنجای خیزی و برشت من سوار شو
که سوخت آتش غم جان خلق عالم

خطاب سکنه خاتون باد و ابجناح

خطاب من بنوای دو ابجناح بی راکب
چه روی واده که کار تو ناله و زاریست
چرا تمام می بال تو غرق خون گشته
خدا نک ظلم ترا همچنان همسا کرده
زهر حقیقت که جاریست اشک کلنارت
اگر ز خون رخ شست از کلهای حسین
بدین صفت که ترا غرق خاک و خون نکر م
شوی که خاک رهش بود زین عرش برین
در آن زمان که ز تیر مخالفان غم دور
کسی گرفت ز خاک بلا سرشش یانه
کنونکه خون دل از دیده ام بر آوردی
مرا برای رضای خدا پیر بر او
از خون دیده نسیم بر جراحش مرهم
سایتم تو در این آفتاب اگر پیرش
دمی اگر بگذارند کوفیان به منشش
مرا پیر که بگویم به آن کشیده تعب
مرا پیر که بگویم دو دیده باز کنند
رقم زنی اگر اسکنونه شرح اینهم را

بلو کجا است مرا صاحب و ترا سرور
چرا زهر بن سوی تو جوی خون جاریست
چرا زینت تو زین تو دار کون گشته
تنت بمثل عقاب ز چه پر بر آورده
ز خون کیست که مالیده برخسارت
رسد زهر چه اینقدر از تو بوی حسین
یقین که چرخ ستم چیده کرده بی پدر م
که دام کوشه میدان فکندیش به زمین
تن مطهر او شد چو خانه از نسیم دور
رساند هیچ کس آبی به حنجرشش یانه
کز آنکه باب مرا بردی نیاید دی
که تا ز خاک برانوسم دمی سدا
ز نم بچهره اش آبی زدیده پر خم
کنم روی سر خویش سایبان بسروش
کنم بسوزن مژگان رفو بر خشم تنش
بیا که شمر کشد معجزه از سر زمین
بنفش اکبر خورده خیزد و نماز کنند
بسوزد آه تو جودی تمام عالم را

فرستادن علیا جناب زمین خاتون فضا را بطلب شیر

بیا تو فضا مناسوی این نیستان رو
بگو به شیر که کرکان کوفه از ره کین
بگو کشیده بخون جسم پاک اطهر او
در این هوا که دل سنگ اتش آب بود
خوشم اگر بچنین حال هم گذارندش
نموده است سبک خضم دون عنائش را
چو نیست زاد میان برآمد کاری
که روی خود بمسائی به قتلگاه و می
بیا محافظت جسم چاک چاکش کن
بیا که زیر سم اسب فرقه کافه
بیا که روی سکنه چو نه شده نیلی
زنوز آه توجو می شریجان افتاد

بروز دختر شیر خدا به شیر بگو
نموده اند کف از خون یوسفم رنگین
سنان بونک سنان زدند طهر او
برهنه جسم سینم در آفتاب بود
و یا بخاک ورین رکبند سپارندش
که بشکند ز سم اسب استوائش را
مراز تو است همین یک توقع از یاری
پناه عالمیان را دی پناه و می
بیا سعالج جان در و ناکش کن
هزار باره شود جسم نازک صغیر
بروی نفسش پر بسکه خورده اوسیلی
از کر به مرد یک چشم مردمان افتاد

آمدن بجدل بن سلیم یالین آن بزرگوار

پی عیبت از آن گوشوار عرش عظیم
هر آنچه کشت بر اطراف آن تن بی سر
وز آن شهید بخون غرقه از جفای خست
که ای ستمگر بیدین رویا ه پلید
اگر چه نیست سرم بر تن و بتن ملبوس
بیا بیا و مرد دست خالی ای کافر
پس وفاد در آنحال چشم آن بیدین
کشید خنجر و انگشتش از جفا برید
برید بجه آن شه ز ضربت خنجر
خنوش جودی از این قصه شرح دیگر کن

رسید عاقبت کار بجدل ابن سلیم
غنیمت و کراتجا نیامدش به نظر
تا آن ستمگر دون بود جای این سخنان
چو آمدی بامید می ز ما شو نویسد
ولی ز رفته ز درگاه من کسی مایوس
هنوز هست در انکشت من یک انگشت
بخاتم که در انکشت داشت سرور دین
نکند غلغله بر ساکنان عرش مجید
خواهر من ز سلیمان ر بود انگشت
رد استان سخن خاک غصه بر سر کن

آمدن علیا جناب قمر نقاب زمین خاتون بقتلگاه

ایکه بخون غرق گشته آن قد و قامت
 ز عین مضطرب رود لبشام زجا خیز
 خیز برادر که خواهر تو در ایندشت
 گفت دود ترا چو دادم از کف
 خیز که لبلا بروی گشته اکبر
 با سر عریان سر اسر و سر ما
 جسم تو عریان در آفتاب روایت
 آه که رفتم ز کویت اینک و افتاد
 خون بفتان چو ویا زوید و در اینم

خیز و بیا کن دوباره شوقیامت
 وقت رحیل است نیست جای اقامت
 میوت نشاید که جان برو بسلامت
 جان برت آورده ام بوجه غرامت
 گشته در افغان به پانموده قیامت
 سایه می افتاب برج کرامت
 گرچه رخت ز آفتاب کرده علامت
 و عده دیدار ما بروز قیامت
 با نقشانی بخش استک زامت

گفتار علیا جناب زینب خواتون با جسد مطهر برادر

کرار عنت کنم از سینه که را
 گردنم فرقه که ترا بی کنه شهید
 الله از آن شکر و نکر خفا شکست
 آه از دمیکه با من و خفتان باب
 من بکین ضعیفم و در لشکری اسیر
 عابد علیل ز عین میر و حسین شهید
 گیرم که تاب ورم از جور این سپاه
 چشمم توست باردا که تیغ بر سرم
 بیم سر برهنه به هر جا رود سرت
 جودی بر این کنه تو که بعد بغیل

چو روز خویش تیره کنم مهر و ماه را
 گویند در حرا چه جواب این کناها
 بایای حکم محسن سر آه را
 گفت یحیی سوخت سفید و سیاه را
 تاب درم چنان ستم یک سپاه را
 کی میداد پناه من بی پناه را
 در خون چنان نظاره کنم چو نواها
 کی میتوانم از تو بکسیرم نگاه را
 آسان نموده عشق تو ام ریخ راه را
 برخود گمان بری بقیامت کناها را

مکالمه مادر علی کبر با جسد مطهر امام مطهر دوم

کر گشتم از دل زدا عنت آه عالم سوزا
 بر سر نقش تو ام بسته بر باز و طناب
 صحبت با غ و بهار از دیگران باشد که من
 طاقت زنجیر و کعب نی و کمر نمود مرا

تیره تر از شب کنم بر چشم عالم روز را
 رشته اندر پا بشاید مرغ دست آموز را
 بی علی اکبر کجا هم عشرت نوز و زرا
 کاست اجل کبر و زتن ای جان غم اندوز را

از سر کویت بخاری گرفتندم حسد
هست فردا چون مجال گریه از بهرم محال
فائستی دارم کمان زاندم که از سید اخصم
آه جوید ز دشمن بر من افلاکیان

تا قیامت شکر گویم طالع فیسرو زرا
به نالیدن غنیمت بشمرم امروز را
ویده ام بر علق اصغر ناوک و له و زرا
یارب خردون کن شر این آه خرم سوز را

گفتار سید سجاده با جسد مطهر پیر بزرگوارش

گر بیم بر زخم این ویده اشک افشارا
لیک از کعب فی و نوک سان می شود
این زنده سیلی و آن کعب فی آن نوک سنگ
مانده نفشت بر زمین آه که نگذارندم
طافتم غنیمت و کرنا بمیان سپهری
بروی کشته صد پاره اکبر لیسلا
ایز ریغا که در ایندشت بلا نکند ازند
آه زارم اثری در دل این قوم نه کرد
جود ایشه نتواند شدن از نار خموش

خلق بستند یک چشم زدن طوفان را
روی نفشت کنم از سینه بلند افغان را
من یار چارم ستم عدوان را
تا کنم دفن بجاک آن بدن عسری را
دیده گریان مکرم ز عیب سرگردان را
ز غم ناله برسم که سپار و جان را
که سینه کشد از سینه تو پیکان را
تیر بیمار کجا رخنه کند سندان را
اگر آندم که ازین درد سپار و جان را

وله ایضا در انتمقام

از تربت تو رو به سفر دارم ای پدر
پرموده گشت تامل روی تو سن فغان
آه و فغان که رفتم و فرصت نداد شمر
اکنون که میرند بشت مم به هر زمان
کردی سفارشم ز سینه غمین مباش
آب ز برای اوست مرا از دو چشم ترا
جودی که روز شب بود اندر عرای تو

از خون دل و ویده تر دارم ای پدر
شب تا سحر چو مرغ فغان دارم ای پدر
کز آفتاب نفش تو بردارم ای پدر
جوری ز دست قوم و کردارم ای پدر
کا و را چو جان خویش میر دارم ای پدر
مان بهر از سخت جگر دارم ای پدر
همواره حدتش بنظر دارم ای پدر

فی المرحله خطاب ز منب حاتون با جسد مرادر

براد ایسر پاکت ز من جداست چرا
گرفتم آنکه سر ترا برید از تن شمر

برهنه جسم تو از جور استقیاست چرا
جدا و دست تو از خنجر جفاست چرا

سرت بنوک سان و محاسنت پر خون
 سر کسی نشنیدم که از قفا ببرد
 تو ماه مک و مهر مدینه شایسته
 بریده دست تو را ساربان ز بند هنوز
 مرا از نوک منی و کعب خیره است قفا
 محاسن تو بنوک سان ز خون رنگین
 علاج این هم و غم غیر مرکب نیست علاج

تنت بر رسم اسب توتیاست چرا
 جدا سر تو ای شاه از قفاست چرا
 تنت فتاده به صحرائی کربلاست چرا
 بدست بجدل دوان خنجر جفاست چرا
 ترا ز نای بریده چونی نو است چرا
 از این دو دست خست از یکلف جفاست چرا
 که در جودی پیچاره پیدا است چرا

گفتار علیا جناب سکنه خواتون بالغش مطهره پیر مرزگوار

ایا بسکه سوز دل و چشم پر آیم
 نگذشته ز قتل تو زمانی که بربستند
 آن یکشت ندیم کعبه این سیلی بیداد
 بابا ز تو هر لحظه مرا بود سوا لی
 بر دار سر از خاک که این قوم جفا جو
 زمین زخم که بر جسم تو بیرون ز جفاست
 ز افتادن سر و قد اکبر بروی خاک
 ز آن تیر که جا کرده بگلوله علی اصغر
 این شط فراتست که چون دیده چو دگر

از کوی تو عازم بسوی شام خرابم
 این قوم جفا پیشه بزنجیر و طنابم
 فریاد که هر لحظه ز قومی بعدا بم
 از حیث که اکنون ندی هیچ جوابم
 بر دند ز سر معجز و از چهره نقابم
 در سوز من دل سده تار و رسام
 یکباره ز دل رفته برون طاقت و تابم
 در ناله چو پیلاد در افغان چو ربابم
 هر لحظه موج اید و من نشانه ایم

گفتگوی صلیبا کرمه زینب خاتون بالغش مطهره امام مظلوم

برادر از چه حجاج او فتاده پیکر تو
 چرا بسوی من خسته دل نظره نکنی
 ز جای خیز و بین درد مشکل زینب
 سر برهنه من اسناده ام برابر تو
 ز جای خیز و نگاهی بجال خواهر کن
 ازین بلیه مرا و را ربا برای تو اب
 ز جای خیز برادر بخاطر دل من

سرت چه شده بفاکی سر تو خواهر تو
 نظر بسوی من زار و نون بکرنه کنی
 فکر تو شمر و سنان را مقابل زینب
 ز من پرسس که آخر که برده معجز تو
 برای زینب غم دیدن سر معجز کن
 که من پیاده و دور هست راه شام خراب
 بسوی شام روانم منبده محفل من

زبای خیر و بین حالت دل مارا
زجای خیر زمانی بخاطر ناست
حد آمد و اگر شمر دون ز تن سر نو
براکوی که رفتی برادرست تنهاست
پیرس از دل جو که گزینستم چون شد

جد از گشته اکبر منای لیلدار
عروس را تو جد کن ز گشته دلاور
در آفتاب بیفکنند از چه پیکر تو
که ز جنب تو اگر رفت ساربان اینجاست
برنج و در دوالم خونود تا خون شد

مکالمه علیا جناب یب خاتون با شمر یلید

من محزون که دل از خون جگر تر دارم
یکم خوابم که تو ای سنگدل زهر رسول
مطلب تو کم نیست که چون از ره کین
بگذاری تن زار تن زمین بردارم
مطلب دوم این هسته مالان است
همه اوزان و خورشید چرخ افروز
ملتی ده که من هسته چور و در سفرم
مطلب سیم من این بود ای شمر شریر
فرستی ده که دمی بر سر این کشته خویش
ساعتی گریه بر این کشته بی یار کنیم
چون شد از گریه و زاری دل اطفال آرام
جود با آه که بنمود بهر گونه خطاب

خود به مطلب بتو ای شمر شکو دارم
زین به مطلب نیامی یکی این لحظه قبول
فاده بغل و کفن جسم سینم بر زمین
و همش غسل و بخاکش زوفا سپارم
کافا هست بسی کرم حسین عریان هست
ز آفتاب این بدن غرقه بخون میوزد
ز آفتاب این تن مجروح سوی سایه برم
که چو امرو ز بدست تو شد ستم اسیر
بکشایم ز گریه کمره از این دل ریش
و امن خویش ز خون مژه کلنا کرسیم
این تو این جمله اسیران بلا این ره شام
نشند او بجز از کعب فی از شمر جواب

زبان حال علیا جناب مادر علی اصغر شیر خوار با قائل ملعون او

چرا بچاک بر من آوری تو پیکر او
جد انگر پس طفل شیر خوار کسی
کمش تو تیغ جفا بر گلوی اصغر من
دل حسین ز پس مرگ خوش بود بهمین
بسوزد این دل نازک ز تابش خورشید
همین رس است که حلقش ز تر کین شد پاک

چه کرده است که ازین جدا کنی سر او
علی انخصوص که در پیش چشم مادر او
که نیست طاقت خنجر دگر به حنجر او
که دهن شد تن زار علی اصغر او
در آفتاب بیفکن ز کینه پیکر او
چو خشک شد ز غم آب شیر او

زیردن سر اگر زرد بد یزد ترا
بصفت جودی ازین شرح غم زود رمی

بیرزق سر من را سیر کنون مراد
که سیل شک غم اولست و قنار

وداع حضرت کلثوم و قملکاه

ای برادر بود و چو تو مرا داور سی
ای برادر بود و نام لب سر غش تو ام
طایر روح بجان آمده از داغ غمت
شر نگذاشت مرا در سر غمت و رفت
خمها سوخته طفلان بسیار کردان
به اطفال تو از شر و سان جویم آب
جودی از دامن شاه شد دست گیر

از چه از من تو پرسی ز کجایی چه کسی
نگذارند که ز سینه بر آرم لغت
همچو مرغی که گرفت از بود در قفسی
گفتگو داشتی من به جناب تو هستی
من سر گشته کنم رو بکه کوه داور سی
غرق در بحر زند دست به خار هستی
که بجزرت رسد دست بدایم گشتی

وداع زینب خاتون و ام کلثوم پیغمبر حضرت عباس

رفتم دماند داغ فراق تو بردم
دارد نشان داغ من و خون حلق تو
از یاد حلق تشنه تو در لب فراموش
پروانه وار سوخت دلم ز آه شعله بار
ایندرد با که گویم و این غم کجایم
من ز غم که سلسله را بدم غم بزم
ای سر زتن جدا که نمود از بدن جدا
وقت رحیل گشته ازین دشت پر خطر
آنم که داشت سایه ام از مهر ایات
آنکه میگویی میرند سوی کوفه تابش ام
چرا که کنم به دامن جودی ز سیل اشک

دل دلم و حسد ای ازین درد مشکلم
بر دید ز قلم مر که بر آن لاله از بکلم
تا رسیدن بکلام بود ز سر تا قلم
تا رسیدن بکلام بود ز سر تا قلم
کامد بخت و قاتل تو در مت بلم
ایک نشانی شد در سلا ستم
دستی که داشتی تو بگردن حمالیم
بر خیز ز بزمی برادر و نشان بچلم
ایک ز آستین شده بر چهره حالم
آید که ام کو خسته و بر انده ستم
نوح ارشوم همیشه نباشد ستم

وله ایضا در این مقام

ای مهر پیش روی تو ستاره
ای قافله سالار ز جانیست که برده

زخم من مجروح کوا فروزن ز شمشیر
از گوی تو مارا بدست و نثاره

بر خیز ز مانی تو و بستان به کنارم
 بر خیز که بردند ز سر معجز زینب
 یکپاره طمع از تو بریدیم و رفتیم
 بر سه چنان عقده کلومیم که در غنیت
 از خون دلم مرد مکت دیده بمرگان
 کردی بیکی پرین کشته عفت
 میخواست عدد و تا شمر دخم تن را
 بر خواری ما نکرد بر عزت اعدا
 جودی بغم ورنج دالم سارنمه عمر

ز ما بچنین حال و نیست کنار
 او با سر عریان و گردوی به نطفاره
 گو عمر که آسیم بکوی تو دوباره
 یارای سخن ما تو مرا جزیب اشتهاره
 قصاب صفت پاره دل زو بقباره
 آن پیر هست چون شد و انجامه پاره
 کاهی تو میگرد نظر که به ستاره
 بیمار پیاده سپهر سعد سواره
 با حکم قضا نیست کسی راره چاره

در کالمه و زبانه حال علیا جناب قمر نقاب عین خاتون

ای رفته سرت درنی ووی مانده قوت تنها
 ای کرده بکوی دوست بهفتاد و قربانی
 قربانی هر کس شد با حرمت و نشنیدم
 اینگونه قوت از تیغ کردند دو صد پاره
 از خون کلوی تو ایندشت کلتا نشد
 ریحان خط اکبر بر کرد رخ انور
 ما جمع پریشانیم هم بی سر و سامانیم
 اطفال حزن یکسر بی چادر و بی مسجده
 بخت نه همین جودی بگذشته ز جان و سر

ماندی و تو نهادیم ما سر به بیابانها
 قربان شومست این رسم ماند از تو بد و زنا
 دست و تن قربانی افتد به بیابانها
 قصاب نزد ساطور بر سپر قربانها
 این سیر کلتان کرد سیرم ز کلتانها
 برد از دل ما یکسر باد گل و ریحانها
 بردار سر و سبک این بی سر و سامانها
 یا ما همه در زنجیر سربا به گریبانها
 شایا به فدای تو با وای همه جانها

کالمه علیا جناب عین خاتون

ای آنکه سرت بنوک نینه
 آنروز که نام دوست محشر
 ای آنکه جدا دو دستت از بند
 تو خفته وز عین بلا کش
 از کوی تو میسر دم زاری

جسمت بمیان خون طیان است
 ایام و دواع دوستان است
 از تیغ جفای ساربان است
 ما بخولی و شر هم عنان است
 امر و زوداع جسم و جان است

در هر ملت چو کشته شد شاه
اما چکنم از آنکه درد هر
تو کشته شهید اهل بیت
لیدای حزن به آه و زاری
از بهر کلوی خشک صفر
در هر طرفی سکنه زار
بر کردن زینب است زنجیر
بیمار حزن ز برق شمشیر
از ناله سوار اندر افغان

بر اهل و عیال او امان است
این رسم نه رسم کوفیان است
افغان ز زمین بر آسمان است
بهر علی اکبر جوان است
بهر لحظه ز باب افغان است
چون بلبس دور آتشان است
با درد و غم تو امان است
پیوسته چو حد در افغان است
چو درای کاروان است

وداع علیا جناب حضرت زینب خاتون

ای آنکه گفت ز خون خضاب است
بر دار سر از تراب ایجان
ای رفته بنوک بی سر تو
از چسبیت که جسم اظهر تو
ایم هم ز حشم سینه ریشان
از سینه و تیر و تیغ و پیکان
ای صبح غمت سیه تر از شام
بر خیز که شمر را سوی شام
ای صید بخون طیده از شیر
بر بازوی زینب است زنجیر
شمشیر کج هزار قاتل
بهر لحظه چو مرغ نیم بسمل
در محنت اسیرین دیار
ز چیت بمانظر نذار
از طفل ز خوف کرم شیون

عریان منت اندر آفتاب است
کاین دشت بلایه جای خواب است
افتاده بخاک پیکر تو
بیغل و کفن در آفتاب است
تقصیر چه بودیت کز ایشان
زخم تو بسینه بی حساب است
خوش رفته بخواب داری آرام
بر بردن کو دکان شتاب است
بر خیز و ببین که همچو تلخ شیر
بر کردن عابدین طنا بشت
باشند مرا به کرد محمل
دل در بر مادر اضطراب است
مار از تو بود چشم بایر
بی مهریت از چه ایجناب است
دست بمسکی مرا بداسن

من هم کف هزار دشمن
برخیز که شور محشر آمد
لیلا سراغ اکبر آمد
رفیم ز کوی یزید آمد
یک چند قدم بیابان
ای زخم تن تو چون ستاره
مین راده سعد را سواره
دره منت الیثمید عثان
بس رنجت سر شک و بدان

بر چه ام آستین حجاب است
رو از شب من سیه تر آمد
در ناله و نوحه چون رباب است
با نازده کرم تو ای شاه
همراهی یگسان ثواب است
بر خیز می من نظاره
بیمار پیاده دل کباب است
جود است مدام اندر افغان
بر چشمه چشم او سراب است

ز با نحال جناب سید سید علی دین علی السلام با جسد پیر نذر کوار خوار

ای پیکر عریان صرمت از کین که بریده است
نخل غمت از قیسه ظلم که فتاده است
فرقت ز پیاده جاشده شق از خیم ابرو
از تیر جفای که منت کشه مشک
زخم منت از چار پیر از آمده افزون
گویند صرمت را ز بدن شمر جدا کرد
آنجا که چکیده است یکی قطره تورنت
ایکاش که بر سینه من تاخته بودند
بر خیز که لیلا بر کشته اگر
زان تیر که جا کرده بخلق علی صفت
اندیشه چه از دشمنی چرخ که جود می

در خون تن صد جان تو این گونه کشیده است
جسم تو در ایندشت بخون از که طعنه است
ای کشته که بر روی تو شمشیر کشیده است
پهلوی تو از نوک سنان که دریده است
ایقدر جراحت بیکی کشته که دیده است
دست از تن زار تو پیر جان که بریده است
صد دجله مرا خون دل از دیده چکیده است
ایسی که ز بیداد برین سینه دویده است
فریاد و غنائش همه مهر رسیده است
قدم چو گمان ای پیر امر و خمیده است
شادی جهان دارد و غم دوست خریده است

عهد نمودن حضرت زینب خاتون بر سر نقش در

چرا بکی که مذلت فتاده پیکر تو
رایج باب نیری رباب را که او
منم که از ره ماری بچو دروا دارم

جدا نمود که ای شهریار من سر تو
نموده خاد را بجناب بر در تو
هر آنچه آمده از دست چرخ بر سر تو

ز تشنه گامی اگر جان دهم تو شدم آب
 و در بسایه نخواهم نشست در عمر
 به مشک انگنم تکبیر تا مراست حیات
 نظر و کرده سوی آفتاب و ماهم نیست
 خیال جامه نونایم بدل حاشا
 به بزم عیش و عروسی و در کی آرام رود
 زخم بسینه درم جامه تا نفس دارم
 مگر می بخیز از طفل اشک در و امان
 رقم زنی تو خود این نظم چو دیا از غم

اگر وقت دادن جان خشک بوده خنجر تو
 اگر آفتاب کسی بر داشت بیکر تو
 که روی خارفتاده تن مطهره تو
 که برسان سنان بنکرم کنون سر تو
 که بر دیرین کهنه شهر از بر تو
 که نا اسید ز عیش جهان شد اگر تو
 که نرم شد ز سم اسب جسم انور تو
 که تیر حشره شکافت حلق صغر تو
 هنوز زنده ای خاک تیره بر سر تو

وداع علیا جناب زینب خاتون بابرادر

اخر از گوی تو بادیده گریان رفتم
 که تو با جمله شهیدان سوی جنت رفتی
 خواطر جمع و دل آسوده تو میباش که من
 ایستاده تشنه جگر این تو و این شط فرات
 بعد ازین بانگ عطش نشوی ایشا که من
 عهد ما بود که تو گشته شوی بر لب آب
 چاک پیروی تو را دیدم و از پنجه غم
 خاک بر فرق من و خوابری من که ترا
 لبغش تو نکد داشت بماتم چون شر
 جو دیا شرح غم عمر ده کان کن کو تا ه

آمدم با تو و با لشکر عدوان رفتم
 من سوی شام به همراه اسیران رفتم
 فرق بی سجد و کیسوی پریشان رفتم
 آب نوش آب که من باللب عطشان رفتم
 با عیان لبوی کوفه ویران رفتم
 تو وفا کردی دمن بر سر پیمان رفتم
 سینه را چاک زد من به چو کرسیان رفتم
 جسم صد چاک فکندم به سیابان رفتم
 با سر پاک تو با مهر درخشان رفتم
 که ز بهوش از اثر نه واقفان رفتم

مکالمه حضرت زینب بانفس مطهره منوره امام

ای جسم چاک چاک که با منی برابرم
 که تو برادر منی اندر برابرست
 بر دار سر ز خاک سپین روی نفس تو
 زمین برش تاب ندارم ز جای خیر

جسم برادر منی ای خاک بر سرم
 از صیبت کو فیان بر مابیند معجزه
 از کعب بنی چکونه کبود است پیکرم
 بنما مرا خلاص از شر ستمگرم

زاندم که خلق خشک تو دیدم زیر تیغ
در افتاب نفس تو عریان دیدم ریغ
سازم بهر غمت ولی از کوفه تابشام
خو بست طناب ولی چون گزیده مار
سوراخ کرده قلب مرا چون دل بتول
با این همه الم به میان خون جگر
جودی خموش باش که از اشک و آه تو

خون جای اشک می رود از دیده ترم
گذاشتند بس تو در سایه برم
باقا تل ستمگر تو چون به سر برم
در پیج و تاب از غم کیوی اکبرم
تیری که جا گرفته بحلقوم اصغرم
در هر طبت که پدید گاه مادرم
که باشم اندر آب و کسی اندر اذرم

کفتار علیا مکرّمه ام لیلای مادر علی اکبر

دو جهان پر آب و آتش که را شک و آه دارم
بوصیت تو کفتم حکم فغان و دیگر
تو لی آن فتاده در خون میان این بیابان
چو تو بودی ای پست بن ز کسی غم نبودی
بکشتای چشم و اینک نظری من با کمالم
نه بغیر تار کیس بودم نقاب عارض
نه عجب که چون هزاران رگمت بنالم ای کل
شد از آن دمیکه در خون رخ آید محض کبر
ز تر آران خدنگی که شکافت خلق صغر
بغلامی شد دین چو شدم بشه سوره
خود اگر ز خجالت تو نتوان زدن دمی دم

نه عجب که خفته در خون چو تو پادشاه دارم
چه کنم نمیتوانم دل خود نگاه دارم
ستم این اسیر عدون دن پر ز آه دارم
بامید آنکه همچون تو ششی پناه دارم
شش من بین چه بر سر من از این سپاه دارم
بگر که روز کاری چه عجب سیاه دارم
که هزار خار در دل از حسه اراده دارم
قد چون بلال بی آن رخ آید چو ماه دارم
قد چون گلان ز غم خم رخ آید چو کاه دارم
چو غم است جودیا کردن بر گناه دارم
چو غم که خود شفیعی چو تو عذر خواه دارم

خطاب علیا جناب مکرّمه حضرت زینب جان تو بن بر زمین کربلا

بسوی شام میسر نداین کو فیان با شور و شین
ای زمین کربلا بودیم مامسمان تو
ای زمین من رو بسوی شام ویران میروم
ای زمین کربلا تشنه بود این میهسان
آفتاب از زمین امر در لبس سوزان بود

ای زمین کربلا جان تو و جان حسین
نه دمی خوردیم از آب و ز جوی از مان تو
جهان من اینجا است من با جسم ویران میروم
تشنه اش پسند و آبی بر گوی او رسان
جسیم محضر رح حسین اندری مهران دو

کاش در ایندشت یکدم سایه افکندی بجا
 پیکرش آغشته درخونت بر خاکش مکن
 این تن صد پاره اش افتاده بر روی زمین
 ما چو فرستیم از زمین امشب حسین تنها بود
 ای زمین که ساربان خواهد کند دستش جدا
 ای زمین باشد حسینم عین و اکبره نوز عین
 غنچه بشکفته را کذا رکس خارش کند
 پیکر عباس مجروح است و زخمش بیجا
 میهرم من نوحه و سس خسته ناشاد را
 جود با آه از دمی که ظلم و جور اشقی

تا نوز و جسم عریان حسینم ز آفتاب
 چون نسیم آید بر زیر خار و غاش کس مکن
 طاقت جور و جفا دیگر ندارد پیش ازین
 فی غلط گفتم که است ساربان اینجا بود
 در زلزله ای ویران شو تو چندان جفا
 نوز عینم را جدا کذا رسا زنده از حسین
 خفته اصغر کس بسا از خوابش بیدار کند
 حیف کان کل می شود پنهان میان آفتاب
 مکن تو رنگین ای زمین از خون کف داماد را
 زین مظلومه از نقشش دین شد جدا

در وداع علیا جناب سیکه خاتون

چرا بی سه فاده پیکر تو
 پدر نکذا دم شتر شکر
 در بیای پدر نکذا شتدم
 سلیمان چاکر ادر این بیابان
 میان آفتاب کرم سوزان
 به کینه جامه کردی قناعت
 پرچونش که روی نقش تو شمر
 ربا سازد مرا تا از کف شمر
 نذا دند اینقدر اعدا مانم
 پدر جان رفتم و نکذا شتدم
 توئی پرورده آغوشش زهر
 دم مردن کلوئی تر نکردی
 سر زمین بود عریان با خیر
 شب عیش است لیل را بکند

چه حالت این بمیرد خست تو
 که جاسازم دمی اندر بر تو
 دمی قرآن بخوانم بر سر تو
 چون شد انگشت و کوا انگشت تو
 چرا عریان فتاده پیکر تو
 که بیرون کرد او را از بر تو
 زنده سیلی بر روی دخت تو
 چه شد عباس میر لشکر تو
 که بنایم وداع اکبر تو
 کشم تیر از کوی اصغر تو
 چرا خاک سیه شد بستر تو
 مگر نبود خسرات از مادر تو
 بگو او را که یون شد معجز تو
 که سبده محمد میر اکبر تو

ازین آتش که ریزد از بیانت

سوزد از چه جودی و شتر

وداع علیا جناب سکیه خواتون

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| بر خیزد که ما کسی نداریم | بر خیزد پذیرد جای خوابست |
| بر خیزد که جسم تو است مجروح | چون زخم تن تو بجا بست |
| بر خیزد که بجز بار و س | غنجواری بیکسان ثوابست |
| در بردن ما بجانب شام | سوزنده چو آتش آفتابست |
| بامریغ شکسته بال و مارا | اندر کف لشکری طنابست |
| سگر سوی زمینیت که اودرا | بر خیزد که شمر اشتابست |
| بر خیزد که روی نقش اکبر | زین حادثه آشیان خرابست |
| بر خیزد و در سان به صغری | بر چهره ز آستین حجابست |
| بر خیزد بین که چشم بیمار | بیل از شرار دل کبابست |
| جودی که چو تو شفیع دارد | چشمان سکیه پر ز آبست |
| | از شدت گریه چون بر آبست |
| | کی روز جزا در ضبط آبست |

در بیان مصائب شب یازدهم محرم الحرام

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| امشب است آتش که بر عرش نواجل | از دوزخ در دو غم ورنج طال |
| امشب است آتش که از اشک ملک | غرق در حسرت شود فلک فلک |
| امشب است آتش که آدم دمدم | در سدا ندیب بلا گریه غم |
| امشب است آتش که از شک عین | روح کشتی را اندر بحیر خون |
| امشب است آتش که از سیلاب غم | کشتی دهر است در گرداب غم |
| امشب است آتش که داغ این قتیل | کشتی زانوار سازد بر خلیل |
| امشب است آتش که موسی کلیم | در شود و در سینه سینا دوشیم |
| امشب است آتش که ایوب صبور | از مقام صبر و طاقت مانده دور |
| امشب است آتش که روح از غم | گشت گریان بر سر دارالم |
| امشب است آتش که بر عرش ملک | خون بود از چشم جبریل امین |

امشب است آنشب که در دشت بلا
 امشب است آنشب که اندر دشت کین
 امشب است آنشب که زیر ای بتول
 امشب است آنشب که جسم شاهین
 امشب است آنشب که در دشت بلا
 امشب است آنشب که جسم چاک چاک
 امشب است آنشب که قوم دین چپاه
 امشب است آنشب که از تیغ ستم
 امشب است آنشب که از جور و جفا
 امشب است آنشب که اندر عهد خاک
 امشب است آنشب که با افسوس و آه
 امشب است آنشب که طفلان سحیاب
 امشب است آنشب که زینب بافتن
 امشب است آنشب که با حال حزین
 امشب است آنشب که چو کبیر زمان

خود کند خون گریه خستم انجیا
 میزند بر سر امیر المؤمنین
 شکوه اعدا نماید بار رسول
 ماند بیسل و کفن اندر زمین
 شدش با مال سب اشقی
 زاده زهر آفت ده روی خاک
 برزند آتش ز کین در خمیه گاه
 دست عتاس جوان آمد قتل
 اقم لیل کشته از اکبر جدا
 خفت اضمر با کله ی چاک چاک
 حبله گاه قاسم آمد قتل گاه
 جسد را در گردن و بازو طناب
 در پیرایه کو دکان بر سر زمان
 بسته زنجیر کین شد عابدین
 سوز داز دست جفا می ساربان

وله ایضا در مصائب شب یازدهم

ایدیده امشب ز غم دل ترک خواب کن
 ایچشم اشک بار بیک چشم هم زدن
 ای فرقدان ز فرق بنه تاج افشار
 جان جهان بترک جهان دل زجا گرفت
 شد بر سنان عیان سر سلطان عالمین
 ای بو تراب آبر و ن اثر اب سر
 مرکب بسینه شه دین تاخت ابن سعد
 جبهی که داشت سایه ز کیسوتی تو
 افتاده نخل مستد علی اکبر است مکر

ایدل در آ ز دیده و دامن پر آب کن
 سیلی فرو بریز و جانی خراب کن
 گفت انحصیب الکف از خون حضاب کن
 ایجان برفتن از تن عالم شتاب کن
 ای آفتاب چهره نهان در سیاب کن
 مدفون تن حسین خود اندر تراب کن
 ایدست کردگار تو پا در رکاب کن
 عریان بیا مشنه بده در آفتاب کن
 در خون بطاره شد تو بعد شتاب کن

بموده بزم عیش و عروسی حسین بیا
 بیمار بسته شد لطاف ای گمنام برق
 زینت پشت نازد عریان سوار شد
 در خیمه زد آتش کین شمر ای صبا
 از کردار سگینه سوی شام تشنه رفت
 روز حساب جودی و لحظه اشها

ای مجتبی مایه قاسم خطاب کن
 دوری بزدن بگردن دوران خطاب کن
 ای مهر آفتاب رخسار خطاب کن
 زین سوز جان بجمه تنک حساب کن
 از ابر تیره دامن صحرای آب کن
 جودی نمایی چاکری از خود حساب کن

وله ایضا در ایتمقام

آتش شب غریبی اولاد مصطفی است
 از خیمه های سوخته بس دود بر فلک
 و طفل بی پدر به بیابان در آفتاب
 شصت و چهار زن همه بسته بر یمنان
 لاله ناله و ناله چو محسنون بکوه و دشت
 بیرق نمون و مشک تپی سینه پر زخم
 کوش عروس زار چو از خون زگو شوار
 گهوار و ناله و غالی و اشفه مهر خاک
 مهر رخ سیکند ز سیلی و تشنگی
 بر روی تخت زر سپر سعد سنگدل
 در دست ساربان تنگتر شکسته تیغ
 اینظم نمود دیا بکه گویم که بعد قتل

زینت سیر شمر و حسین سر زین جد است
 رخسار ماه چهره عرشید بی ضیا است
 آن یک سر برینه و آن یک برینه پا است
 یک را چو رعد ناله و یک را چو نی نو است
 اکبر هزار باره ز شمشیر اشتیا است
 عباس زاحد از بدن دست از خفا است
 و اما در از خون کلود دست از خفا است
 از سینه ز باب زخم ناله بر سما است
 بنی چو ماه نیلی و نیلی چو کهر با است
 عریان بروی خاک تن ببط مصطفی است
 از بند بر بند و دست حسین جدا است
 جسم حسین زیر سم اسب تیغ است

وله ایضا در ایتمقام

زمانم شده دین سبط پو تراب آتش
 نهان در ابر کن ای آسمان کواکب را
 کند برق شوری چو سراج عالم را
 بخود پیچ تو سنبل و کر که لیل را
 ز باب ناله مثل از حکم که در اندشت

چراغی سوی ای آسمان خراب آتش
 حسین جسم حسین زخم جیب آتش
 که شد بگردن زینت ز کین طناب آتش
 زهر کیوی اکبر مسایده تاب آتش
 بیمه خاک شده اصغر تکت بکتاب آتش

فلک ز کف کف انحضیب را همتا
رقیه بر سر نقش پدر بحالت زار
مریز اشک تو ای ابر غم دو عالم را
مران سر از افق ای آفتاب عالم را
مکر ز دشت بیا ساربان ز رفت هر روز

که هست بر کف قاسم خون خضاب مشب
نموده رو بجهت نزد بوترا ب مشب
رخشیم عابد بیمار برده آب مشب
که سحر ز طلح خولی ز آفتاب مشب
اگر دهر آینه جودی در اضطراب مشب

وله ایضا در مصائب شب یازدهم محرم الحرام

پهرا ز چه نگیری دمی قسار از شب
رمانه تیره چمن تار کشته رفته مکر
زوی زهره جبین خون لاله زار خان
بی تسلی زینب بیا تو ای همسرا
دار خلد نظر کن بکرون عابد
جدا ز کشته اکبر نهای یسار
ز ضرب طعن سنان ز تازیانه شمر
رقیه را که بدی جا بداسن شمر
عجب نه کرد چو هزاران فغان کند جودی

کشته تو سن بختی مکر محمدا ز شب
اثر ز روشنی چشم روزگار مشب
زمین ماریه کرد دیده لاله زار مشب
که مت در دل و طاقت و قرار مشب
طناب بین چو اسیران ز تکبار مشب
گرفت از کف او صبر و اختیار مشب
سکینه ناله کند چون گزیده مار مشب
رود پیاده به صحرای روی خار مشب
که مت در دل او داغ غم هزار مشب

وله ایضا در نیم مقام

صبا برو به بخت نزد بوترا ب مشب
بیا بگر سبلا و به حال عشرت خود
بیا بقتل که مشب که ساربان بختین
بیا که بازوی شصت و چهار زن بستند
بیا ز غنچه با خود که غیت زینب را
بیا تسلی لیسلا نما که از دل او
بیا بپین که چسان به بر صغری شیر
بیا بعشرت قاسم و میک دست فضا
بیا ز نسله کودکان ز سبک ز غم

بگو بگر سبلا بین بصد شتاب مشب
بین ز حال جفا جو ربی حساب مشب
زهر بردن نه هست در ثواب مشب
شکران جفا جو یک طنا ب مشب
بغیر موی پریشان برخ نقاب مشب
زمرک اکبر او رفته صبر و تاب مشب
بچرخ ناله رسد از دل باب مشب
نموده کاکل او را بکون خضاب مشب
سکین جان به روی نقش اب مشب

بیت لب نفسی خود با کرین ماتم زکریه چشمه هر چشم شد سراب شب

ایضا در مصائب شب یازدهم محرم الحرام

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| ای کشته صد هزار تن | اشب بد و جانوده منزل |
| در یک منزل بود سرو | یک منزل جای پیکر او |
| در یک منزل سزار غوغا | در یک منزل غریب و تنها |
| در یک منزل قش جواری | در یک منزل سرش زاری |
| ای دل که لبه غم و نوائی | در پرده چرا سخن سرائی |
| پی برده سخن سرائی ای دل | کن فاش تو نام آن دو منزل |
| یک منزل آن شهید عریان | در دشت بلا ز جور عدوان |
| یک منزل آن غریب محزون | در کنج تنور خوله دون |
| نی فی غلط اینک گفتی ایدل | اشب بد و جا گرفته منزل |
| ایدل ز چه راز خود نسفتی | از منزل توشش نکفتی |
| آندست که ساربان جدا ست | بر کو بکدام گوشه انداخت |
| جودی زیان این چکاره | واماند و کر زبان حماره |

در مصائب شب یازدهم

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| آحر از کج روی چرخ شکر مشب | کام اعدا همه کردید و مشب |
| زاده سعد زده تکبیر باد زنگ قافا | بی کفن ماند و تن بیط چمبیر مشب |
| کوفیان جمله عیش و طرب از قتل حسین | سر زمان سینه زمان زین مضطر مشب |
| ام لیسای جوان مرده به صحرائی بلا | شده همچون زفراق علی اکبر مشب |
| مهر زرین شده یغما و بکواره خاک | شده خاموش ز پیکان علی اصغر مشب |
| مهر رخسار سبزه شده چون مدنیلی | خورده سیلی ز بس از شومنگر مشب |
| صید بای حرم اندر کف کرکان بلا | می پیچید در بر شان دل چو کبوتر مشب |
| جود با از غم آن سر که بود کنج تنور | شرم بادت که کنی جای به مهر مشب |

گفتار ز عینب خاتون با پسر سعد طعنون

شکر از کج روی زرم اشب | بین ز دست تو آمد چه بر سرم اشب

سر حسین به توروش به خون غلطان
 مرا که چهره ندیده است دیده خورشید
 ز کعبه نی شد و مجروح نشانه ام امروز
 فغان که جان و بد از ضعف و نیت کس که
 بدو اجازه که لب لکند پریشان مو
 بدو اجازه رقیه رود بدون آرد
 بدو اجازه روم سوی قتلگاه و زغم
 از این قضیه حرام است زندگی جوئی

ستاده شمر و سنان در برابرم شب
 نه چادر است به فرق دانه معجم شب
 ز قاتل زبانه کبود است پیکر شب
 ز حال عابد بیمار مضطرب شب
 بروی کشته صد چاک اکبرم شب
 خدنگ کینه حلقوم صغرم شب
 بریزم آنچه بود خاک بر سرم شب
 شدی ز خاک لحد کاشش بترم شب

ایضا در مصائب شب زویم محرم الحرام

ملک را ازالم صد اشک غم روان است شب
 خدا را ای صبا با خاتم پیغمبران بر کو
 سلیمان جهانرا کشته میریزد انگشتش
 ز پیکان بد جسم حسنت را تماشا کن
 کجائی یا علی یک دم بسا در کربلا
 بیا کرداغ مرگ اکبر کلکون کفن لب
 دمی از کاشن حنبت در آای زهره زهرا
 برار از خاک سرگز کینه اعدا حسنت را
 بخواب ناز اندر محمد جان صفر خموش آتا
 جهان از آه دود بیکسان کردید اگر تره
 گری لب را بدندان رسن مصیبت خود بیا

فلک از آتش ماتم شر در خرمن است شب
 که در دشت با جسم حسین بیدفن است شب
 در بیافا تمش اندر کف ابرمین است شب
 که همچون خانه زبور روزن روزن است شب
 که زمین در میان صد هزاران دشمن است شب
 چو مجنون رو به صحر کرده اندر شیون است شب
 که از خون حسین دامان صحر اکشن است شب
 هزار و نه صد و پنجاه زخم اندر تن است شب
 رباب زغم پریشان کرده بود شیون است شب
 نور خولی از روی حسنت روشن است شب
 بکن کباره دل ز جان شبان کنست شب

ایضا در مصائب شب زویم محرم الحرام

بود بعرضش چرمانه و فغان مشب
 فتاده نقش حسین بیکشن بزوی زمین
 جهان و آنچه در او صورتیست چون تصویر
 بیا تو ای شه خیر کش به کربلا

ملک که زمین از شد بچون حیان مشب
 که ترم کشته رخ ماه آسمان مشب
 ملر که جان ز بدن رفته در جهان مشب
 کشتی بازوی زمین زریسمان مشب

فغان و مال بسلا بود به عرش کمر
زیر حسد و خلق نازک و صغر
سکینه ناز کنان در کف رنقش پیر
به جای قاری شر آن در آتزمین بلا
سر حسین مکر امشب به صبح خولی است
خروش خود این شرح غم که جای شد

به خون صید علی اکبر جوان شب
و باب راسته قدر بار غم کمان شب
بود چو بلبل کم کرده آشیان امشب
به پیش نقش حسین ماند ساربان امشب
که هست قائم آنجا بصد فغان امشب
فنا و مرد یک دیده از جهان امشب

وله ایضا مصائب شبیه زدیم محرم

تا تم کیست که دیده مکر ز امشب
سر بسته است ساختم از بارالم از چه مکر
پشت افلاک ز غم همچو کمان کشته مکر
ایدر یغ که ز بر گفت آب افتاده
چشمه نهاد گرامی زهره که در دشت طلا
ایدر یغ که ندانند امان ز غیب را
شد سیه شاه اطفال و در یغ گرفت
ای در یغ که من بد بجز از طعن غدو
النسریر که بدی ز انوی زهر با این
زین شراری که بدی و در دل خود تعجب

دیده غام ایچ در خون ترا امشب
شده چون قامت سر و علی اکبر امشب
تیر کین خورده بخلق علی صفر امشب
دست از یکر عباس دلاور امشب
دخت زهر اشده چادر و سحر امشب
تا کند جمع یستمان برادر امشب
تا زیاده کسی از شمر ستمگر امشب
کس پی تسلای عابد مضطر امشب
خاک صحرائی بلائش شده بستر امشب
که بسوزد ز نقش خامه و دفتر امشب

وله ایضا در تیم مقام

امشب ز شمای دیگر آتش سوزان است
هر زمانم که ز شب بگذر شد می آید بیاد
دوش بودی تا صحر در سجده نقش شادین
دوش ز دوش بیای عباس و در دوش علم
دوش لیلا را خیال شادی اکبر بدل
دوش مینا لید مردم کز پیشه یار باب
دوش قاسم را سحر راحت می در تنگ

شعله آه مرا امشب شرارد دیگر است
بگذرد اشکم ز لای ای احم از به بر تر است
امشب در ابرسان سرتن بجا کین سر است
امشب از تیغ جفا و ستش جدا از یکر است
امشب در از غمش دست محبت بر سر است
امشب ز تیر جناب سیراب خلق صغر است
باش محمد جان امشب ردی خاکش بر سر است

دوش ازین در درون پرده عصمت
دوش بگرفتگی شاد روی سینه کرد
دوش کلثوم حنین باشش برادر و دای
دوش بودی بر سر زانو سر زین العبد
جود یا کن خاک بر سر از غم شایه که او

اشک ز جگر شکست بی چادر و بی معجزه
بیلی شب رویش از سیاهی شمع کافر است
اشک ندیم هر یک دیده ام از خون ترا
اشک اندر کردنش زنجیر قوم کافر است
تن بروی خاک ره را سبش مرغ کسرت

از بانحال علیا جناب ز غیب خاتون بان بن سعد

این سعد بی سعادت بنزد شب حال
کشته هفتاد و دو تن با شصت و شش زن و بچه
خود بگوای سنگدل کوئی چه در محشر جواب
آه و وایا که شب بگذشت پدید نمیشد
رو بهر جانب که بنماشیم ماهر فرار
میبری گر زند و مارا ای لعین نزدیر
ایلعین کر میکشی مارا بکش شیخ و کبش
کرد مرغ روح جودی از بدن میل فرار

آخر ای بر جسم رحیمی کن تو بر احوال
تیره تر از شب نگو ای تیره رو اقبال
ای پنهان طلسمی که اینک میکنی بر حال
اندرین دشت بلا اطفالی کوچک سال
لشکری آیند با تیر و سنان و نبال
از چه زیر سم مرکب افشکنی اطفال
در حسین در ماندگی مردن بود اقبال
تا تو شکن دل ز شک کین شکستی بال

وله ایضا مصائب شب زخم محرم

اشک نگذشته مرا بی سبب از سر شب
خون دل متصل آمد ز دو چشم بیرون
عصمت و شش زن همه اندر غل و اندر زنجیر
همچو مجنون شده سرگردان بیابان لیل
اندر آن دشت بلا جای سکینه خالی
ایضا گوی بعباس که ز جنب شد اسیر
ایده ریفا که ندادند امان ز جنب را
کاش که بیند ز جنب که مخور غم با شد
جود یا خاک بر سر کن که در این دشت بلا

او فدا ده بدتم آتش دیگر اشک
گر حسین گشته جدا ز جنب مضطر اشک
عرقه از خون شده هفتاد و دو پیکر اشک
دو کمر گشته جدا از علی اکبر اشک
ناگفته تیر خسلق علی اصغر اشک
خوب واری خبر از حالت خاهر اشک
تا کند گریه سر لغش برادر اشک
سیمان دار حسین خلی کافر اشک
ساربان ماند حسین با سر بی تن اشک

وله ایضا در این مقام

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| چنانم از غمت و کیر مشب | که از جان و جاتم سیر مشب |
| برست کر نامدم بر من بخت | که بهشم بسته زنجیر مشب |
| دامدم همچو ریدم اندر افغان | ز برق بارق هر شمشیر مشب |
| غم داغ جوان مرک اکبر تو | نه یک ساعت نموده سیر مشب |
| زوی آتش جهان را جود آخر | ز برق آه عالمگیر مشب |

مصائب در راه کوفه

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| این بانگ درای کار و نیست | یا زینب زار در فغان است |
| در شب شده آفتاب طالع | یا اسد حسین بر بنان است |
| بر نیزه سر چو ماه عبت اس | یا چهارده ماه آسمان است |
| رعد هست بناله یکه لیس | در ماتم اکبر جوان است |
| کیسوی عردس خون داماد | یا سفل تربستان است |
| ازا بر بهار زاله ریزد | یا چشم سکی در فغان است |
| آهسته روی عدو که عابد | بیار و علیل و ناتوان است |
| زین رنج و غم دالم به جودی | هنکام به دواع جسم و جان است |

مکالمه زینب خاتون با سرانوردی عبت الله در حدود کوفه

| | |
|---|---|
| چرا از عمر بان و دوش اسیر خونین جدا بودی | چرا پر خاک پر خاکتری دیشب کجا بودی |
| که بر روی جراحت سرت پاشید خاکستر | که در در ترا اینگونه دار و دمی دوا بودی |
| به مهمانی چرا در خانه بیکانگان رفتی | بریدی از چه با مار و زری آخر آشنا بودی |
| که رفتار حبسهای شرما بودیم دیشب را | تو در دست که ای سرنامهر که هست بودی |
| ترا چون بودم در کوفه تن در گره حاجت نیت | دل ماسوی کوفه چشم مادر که با بودی |
| یکی گوید ترا عابد و در کنج تورا ای سر | یکی گوید بر طشت پهنان از جفا بودی |
| که در کنج تو بود این کنج شایان کنج مطهر | تو آخر روز اسیر زینت دوشش نمی بودی |
| پس از کشتن سری در ماسو الکی شد بدین مخاری | بمانا از ازل ای سر سوا از ماسوی بودی |
| هماندم دست جودی کاین مصیبت با رقم کردی | خدا یا کاش تن از جان جان از من جدا بودی |

مکالمه سکینه خاتون با سر مطهر امام

ایسر خونین که رویت رشک مهر خا و را
روز محشر آفتاب از زمین یک فی بلند
بهمان خولی از یک شب بودی بیشتر
ای سرخونین زنوک نیزه سکر سوی ما
زین است این سر برهنه در میان خاصم
خود را بابت اینکه باشد بد صغرد و نشان
نوع و سلاست اینکه او را خون شو بر شد خنیا
پایر نه میدوانیدم بر دی خا را
میبرندم فرق بجمع بر سه بازار با
جود خونین دست این کرب عطشان تو

سر زنوک بره و چشمست لبوی مادر هست
آفتاب من مکر امروزی روز محشر است
روی ماهست ای پدر جان از چه بر خاک کستر است
بین ز دست برخ دون پرور چه را بر سر است
حادث است این بسته بر زخمیر قوم کافر است
باشد این لید که مجنون از فراق اکبر است
در میان لشکری چشمش ز خون دل تراست
کس مشکوید که این خاری نه او را دروغ است
اینچه ظلمت اینچه جمعی که درین کشر است
زاشک چشم و اش دل نه آری آذر است

وله ایضا در ایتمقام

ای سر که جوده کربسان سان شد
بر شب چوما چه رود و دودی بر ابرم
من با تو هم سفر بدم آخر زمن پر مس
ما سر برهنه بر در دروازه بی پناه
ترسم که خولیت به بد جای در تنور
نی فی بهمانی خولی زلفت
از منقاد این مژه پر سیدی از چه را
نیجو هستی ز خرم پر سی نشان اگر
این زیاد جور و جفا با تو کم نکر
جود کلام کنج بدست بود اگر

چون آفتاب در همه عالم عیان شدی
امشب چرا ز دیده زینب نهان شدی
ای زینب از چه هم سفر کوفیان شدی
خود سوی شهر رفتی کجا میهمان شدی
همان چرا بخوان حبسین میزبان شدی
در جستجو زهر سر بر سر بان شدی
کردن تقوی سر اکبر روان شدی
و تفتت بد صغیر شیرین زبان شدی
ای سر تو را چه شد که تو در برم آن شدی
در دبر فارغ از همه سود و زیان شدی

فی المهرشیه و رود اهل بیت پیغمبر مکتوبه خراب

زینب مکتوبه حاجه پدار الی ماره کرد
ب پر خنده دید بر کس که نگر است
دو سینه رخ زبوی و پریشان و آه و شک

بی خبر شد چنان بتن حاجه یار کرد
کف بر حضاسب دید بر زلف کرد
اگر دون سیاه و حرم من بر سینه کرد

این زیاده روی بر منب نموده گفت
 دیری نبود تا که غم از کشتن حسین
 دیدی که تیغ شمشیر قدم چو شد بلند
 دیدی سر بر بسنه ترا پای تخت من
 زین چو عداله ز دل بر کشید و گفت
 کشتی ز تیغ ظلم کسی را که ذوالجلال
 کشتی ز راه ظلم کسی را که از غمش
 پس آنلعین بچشم شد و از ره غضب
 یکباره چاک زد بر سیاهان سینه گفت
 جودی خموش باش که این آه آتشین

حرفیکه رخسار بدل سنگ خاره کرد
 سنت خدایا که غم زد و چاره کرد
 نه رحم نر جوان نه بر شیر خاره کرد
 حاضر زمانه باد ف و چک و نقاره کرد
 ای بخیر ز حق ز تو باید کناره کرد
 و صفش به آیه آیه قرآن شماره کرد
 خیر النساء بخند برین حساب پاره کرد
 بر حاضرین به کشتن زینب اشاره کرد
 آه و فغان که چرخ یستیم دوباره کرد
 خرگاه مهر بر سر از یک اشاره کرد

مکالمه عمران با ابن سعد بن پیاد

نکته بر قول زمان توان گرفتن ای میر
 میکشی ز نژاد و میخوانی مسلمانان خویش
 بسته بازوی او همچون اسیر زنجبار
 زینبی که سایه مرکان میرفتی بخواب
 مکن از انصاف بر کوچن بود و حال زنی
 با چنان بجزستی حرمت چناننداری طمع
 بس بود این داغ غم او را که از بید او تو
 میکشد این درد او را که ز جفایت تشنه کام
 جود یارین ما جرمانه سر بسیار و لیک

خاصه این زن کا میغم دوران مکر دیده است
 این چنین ظلمیکه در دوران کافر دیده است
 زینبی کا و خود عزیز از پیمبر دیده است
 لشکری با چشم خود با تیر و خنجر دیده است
 کا و بچشم خود دو طفل خویش بی سر دیده است
 از زنی که داغ مرگش برادر دیده است
 زاکر خود کشته از کین تا با صفر دیده است
 پاره پاره و جوانی همچو اکبر دیده است
 چشم گردون چون توفی در دهر کمر دیده است

از باخ حال صدقیه کبری با سر منظلوم کر بلا

ای سرانبر که رشت آفتاب خاور
 میماند از یکجاست ناداده جاندر تنور
 ای بناء عالمین اندر همه عالم نبود
 بودم امیدم بر سر لغت که آمد ساربان

از چه خونینی چرا پر خاک پر خاک ترست
 این ستم هرگز نکرده کافری به کافرست
 غیر خولی میمانداری برایت دیکرست
 تا کند دستت جدا در دست بودن خنجرست

خواستم دوست یارم بر چشم خویش
تو در اینجا خفته زین را بگردن ریسان
بسته بامن چرا لب از سخن آتش بر
راس تو در کوفه و چشمت بسوی گرد
تاسرت گیر و ز خاک و بر سر زانو نه
خلق اندر انتظار شرم و غم و دل یک

نه ترا انگشت بر جان بود نه انگشت
در چنین حالی چرا غم فلان حال خود
از چه تقصیری ای سرافشان سرگران باد آور
خود مگر در غم زهر که دکان مضطرب
ای سرخوین مگر در انتظان رما در
بر طرف جریا شد از اشعار جودی محلی

وداع آخر علیا جناب حضرت یث خاتون

پس از وداع چو با عترت رسول نام
زمرک بمسفران داغ حسرتش بردل
ز قلمگاه چو نزدیک شد که دور شود
پس آن محذره از پشت ناقد عریان
که ای برادر با جان برابر زینب
کشای چشم بیاروی بسته ام بگر
خجالتی بود این بس برادر بر تو
کفن بیک زارت نکردم و رفتم
نه فرصتی که نمایم در این گرفتاری
کنون چشم روان گشته ام خدا حافظ
که ناکه آن بدن چاک چاک عبیر و دست
چنانکه رسم بود در قفای هم سفران
بیان نمود پوا الله اکبر آن سرو
چو گفت اشهد ان لا اله الا الله
شهاده گفت چو بر جبه خویش آن سرو
شهاده گفت چو برابر خود در آن
پس از اذان بسوی خواهرش نمود خطاب
و حیاتی شود و ارم کنون سن ایچا هر

نموده زینب مظلوم رو بجناب شام
زینب اشک روان پای ناقد اش بر گل
چنان کریمت که نزدیک شد که دور شود
نمود و بسوی نعش شاه نشسته زبان
انیس و مونس قلب مگر زینب
بروی ناقد عریان نشسته ام بگر
کز آفتاب بروم به سایه پیکر تو
تنت بکن بیان مشکدم در رفتم
بروی نعش تو تحفه گریه و زاری
جدا جو جسم زبان گشته ام خدا حافظ
ز جای جنت روزانو بر دینا گشت
بلند کرد و رنعت برید صورت اذان
بجای اشک ز چشم فلک فتاد آخر
فغان بلند شد از ساکنان عرش اله
ز گریه رفت بخت زهوشد بینم
کریمت گوشت و خم شد ز غم قاطبی
که ای تنگش مظلوم زینب بیاب
بخت فاطمه کنان و حیثیتش مگذر

بر آن ستم که به منی درین راه اره کین
که امتنان پیشه گناه کارانند
نمای پیشه خود صبرای نگو کردار
نمای صبر بر دروخت ایام
کنون بشام روانی برو خدا هم راه
همین خودی سیریزد از زبان آتش

ساده آنکه کنی آن گروه را بفرین
بجسته بر شفاعت امیدوارانند
گرت بشام بسیارند در سر بازار
نشان سنگ شوی کرد در خرابه بشام
زدیده اشک فانی برو خدا هم راه
که همچو شمع فرو ریزد از زبان آتش

مکالمه علیا جناب زینب خاتون با ابن زیاد ملعون

چه سخن با من دلخسته مضطرب دار
شش برادر من زار بکدم کشتی
خبرت از دل آشفته سید نبود
سینه از چرخ غم چاک نموده است باب
غافل از گریه ز برای و از قتل حسین
بسر پرده زمان تو در مجلس عام
می نشانی بروی کرسی زرت را
ما ز پرور بختند همین طفای

که رخا کم تو خسته از همه بهر داری
سرا نهادی که اینک برادر داری
بازی اینک بدو زلف علی اکبر داری
پیش او چوب جفا باب اصغر داری
خنده با اسپر سعد شکر داری
سر برهنه عرم خاص همی برداری
پای این تخت بی عابد مضطرب داری
که ز کین بسته بیکر شسته و کوهر داری

ز با محال سکینه خاتون با سر مطهر پدر بزرگوارش در راه شام

ای سری کز سر این نیره شجاع رخ تو
خوش بره میروی و راه وفا نیست چنین
ایسر از دیده سن شمع رخت باز میگیر
کر شتاب از این راه از این ره باشد
می فی اینگونه شتابان مروا میقوم شریر
شده بایم همه از خار معیلان مجروح
ای پدر تا تو شدی کشته بغارت بروند
اندازین قوم مسکرم این چنین است
بسکه خیزد بر خیم سیلی و بر کتف چوب

گروه بیرونق و بی نور مه تابان را
که در این راه دی شکری این گریان را
تا چو پروانه بی پای تو سپارم جان را
که بدین حال نه منی من سرگردان را
جسوا سب دوانند من نالان را
نیست پایان حکم این ره بی پایان را
معجز زینب سر کشته بی سامان را
که زند از سر کین سنگ سیر مهمان را
شده نزدیک که دور از تو سپارم جان را

سوخته از عطش و کس ندید قطره آب
چو دیا بل بر شک تو که از غم این است

از زخم من دلو حبه عطشان را
نوح را کوی که آلوده شود طوفان را

زار ی سیکه خاتون هنگام افتادن زناقم

فدای جان تو عمه بر سر بس به فریادم
تغافل از من خوین چکر مکن عسکه
منم بکالت مرگ و توفی خبر از من
سرور قلب شهنشاه عالمینم من
غریب و زار ب مردم در یغ نبی پدری
در این سیاهی شب جان رود مر از اعضا
خوش آن زمان که ز راه وفا بشام و سحر
مگر ز ناله ام ای عمه جان غمین شده
و دوباره گریه ام ای عمه کامیاب ز تو
و گریه ز سینه رها آه جان ستان نکم
و گریه فغان نکم کوز ضربت سیلی
و گریه خروش نخل از جان پر دردم
برون نیاید از سینه آه شبگیرم
جهان بدیده جودی سیاه چو شب شد

که روی خاکی مستی لای زناقم افتادم
مرا به چشم جبینی نظر مکن عسکه
کناه من چه که پوشیده نظر از من
سیکینه نور دل دودیده حسینم من
اگر سینه جان بسپردم امان نبی پدری
کنم مشا بده کرد حشیان این صحرا
پدی همی بسرم سایه جناب پدر
که غافل از من مظلومه اینچنین شده
و گریه خواشنان سیکم نه آب ز تو
ز تازمانه خوی و گریه فغان نه کنم
هر دقیقه کند شمر دودن زخم سیلی
پیاده که جلد اسب شمر تا گردم
اگر نهند بگردن هزار زنجیرم
اگر نوبت سخن از شرح حال زین شد

به طلب برآمدن علیا جناب زینب خاتون سیکه را

ای وای سرور سینه ام کو
گر ز زود و دیده تر من
باقا صد اوا کردوان بود
ای جان برادرم کجائی
در بادیه تشنه جان سپردی
از پشت شتر کجائی
این نیمه شب کی گم روی

ای همسفران سیکه ام کو
کو دخت شرک برادر من
بردم چو درای در فغان بود
همشیره اکبرم کجائی
یا زیر سم ستور مرد
جانا بکجا ز یافتادی
ای کل بکجا گسسته ترا بودی

چون چاره کار ناپدید از سن
پس زینب خندان غمگین
کای زاده سعد بی عادت
طفل حسین به آه و افغان
سبک تو بسوز سینه من
زین آتش غم دل فشرده
پس زاده سعد زشت اشین
کای زجر لعین به زجر بسیار
پس زجر ستمگر جفا جو
بر کشت بسوی او روان شد
آگاه بید در بیابان
گرفت دو دست تا زینبش
زان کودک ناتوان به صد آه
سیرفت بروی غار و خارده
جود کند ز شرح این غم

ناچار روم به نزد دشمن
رو کرد به ابن سعد بیدین
ای آنکه ترا جفاست عادت
افتاده ز ناله در بیابان
بر من برسان سکیه من
کا و را پدرش به من سپرده
رو کرد بسوی زجر بیدین
این طفل حزین به نزد من آر
شد تلخ و ترش نمود ابرو
از تر بهر طرف دوان شد
آن در یستم را در افغان
زد سیلی چیتد بر جبینش
ناچار نمود روی بر را و
ان طفل پیاده او سواره
گفت و شتر بجان عالم

آوردن زجر بکینه خواندن راه به نزد حضرت زینب خواندن

بر روی زجر چو افتاد چشم آن افکار
دلی به رنگی که و بسوی او میسرید
ز فرط دایمه آن طفل جان بین که نداشت
دمی نشت ز خون چشم خویش دریا کرد
دگر نه در دل او جای صبر و حوصله بود
دوان ز خوف چو قدری در آن بیابان شد
رسید زجر کمقا چرا در افغانی
جواب داد که خواهم روم بر پنج تپ
گفت کیتی ای دشمن نکو منظر

روان چو بر ککلی شایان بوته خار
بجو ز خوف سراپا چو بید میسرید
نه پای رفتن و نه جرات نشستن داشت
چو تنگ جو صد شد روی صحرای کرد
نه پای رفتن از بس به پاشش آبله بود
زیاد آمد و بر سر رفت ده گریان شد
مناده سر به بیابان چه اگر ایرانی
بهر کجا که روان گشته عمتهم زینب
جواب داد منم خواهر علی اکبر

بگفت از چه ترا در بدن روان روست
 بگفت چیت ترا خواهرش دل بیتاب
 غرض ندید چو آن طفل چاره جز رفتن
 امان گرفت سر ریکهای گرم نشست
 پس آن صغیره آزرده جان بجال تباه
 پس از شقت به بهر از رنج و تعب
 گرفت بازوی آن طفل ز جرسنگین دل
 چنان فکند سوی محملش ز راه عناد
 فغان کشید که جان عمه رفت ز اعضا
 بیار مهر یکش سوی مقبره یایم را
 جز آنکه جان سپرم نیست حاجت یکرم
 چو دید زینب از آن طفل ناله گشت بلند
 بر کشید چو جان آن علیل بجان را
 ز مهر بر کل رویش کلاب اشک افشاند
 بسوز چو دمی ازین غم که در خرابه بشام

بگفت بس دلم از دایع باب مجر دست
 بگفت سوختم از تشنگی مرا در یاب
 بالتماس در آمد بناله و شیون
 گرفت معجز و بر پای پر ز آبله بست
 پیاده در جلو اسب رو نهاد و براه
 رسید چونکه به نزدیک محمل زینب
 بلند کرد و بویکند جانب محمل
 که او بجانب دیگر بروی خاک افتاد
 بهم شکست روی سنگ استخوانهایم
 به بندایندم آخرت چشمهایم را
 بغیر آنکه فستد دیده بر سر پدرم
 ز پشت ناله سر خاک خویش را افکند
 نگر د خاک به سر خاک زد کربان را
 به هر طریق که بودی بگماش بنشانند
 ازین قضیه شدش زندگی بهر حرام

زبان حال علیا جناب زینب خاتون با سر برادر در خرابه بشام

حال طفل خود ای پیشرو قافله من
 سر خار مغیلان بره شام بلا
 ای که نزدیک تر از جان یقینی زینب را
 نشوم هیچ بهر محله از تو جدا
 که سرت را بسنان منیم و کاسی بهتوز
 سر ما باز و سر ماه بنی ما شام را
 سر صغر بهر نرزه بود پیش زباب
 معنی بسله در ابروی اکبر سبک
 پیش آن صفی که جودی رقم نام تو زود

کردن سلسله بسته یک سلسله من
 سر برهنه همرا پای پر از آبله من
 تداهی بمیان من و خود فاصله من
 عشق خود را بدل خواهر خود را حله من
 زنده ام باز مرا صبر نگر و صله من
 اندرین مشغله در محفل ما مشغله من
 ای سبک سیر سنگین دلی حمله من
 حال آن صفی که معنی آن بسطه من
 روی خوشه فلک را در قیام من

مکالمه حضرت سید الشاجدین بابا ابن سعد لعین

پیش این خون بدل خون شده اندکنند
خلق را کوی مباحنه چنانکنند
پای این نیره بکوا نیمه غوغاکنند
تا نظر خلق به بی تابی لیدانکنند
تا به او مرد وزن شام تاشانکنند
تا که از بهر کثیرش متانکنند
میکنند این ستم بید پروانکنند

ای شکر تو به این فرقه کافر بر کو
مادل غنوده و دیده گریان داریم
این سرزاده زهر است که بر نیره تو
پیرا ز دیده لیدان تو سرانگیر
سر بهشت سر بازار مبر زنج را
شمر را کو نبرد فاطمه را شمر دیزید
خود جا آه از آن قوم که ما آل رسول

شکایت از روزگار غدار کجدار ناپائیدار

همچون دل با خار نه کردی بگری را
پیش رخ اطفال سرتاج دری را
از مرک برادر نه شکستی بگری را
از قتل سپرداغ نکردی پدر می را
از نادک بید او نه کشتی پیری را
چون زینب مظلومه زن خو بگری را
نیستی نمودی رخ همچون قسری را
جز راس حسین کی بهنادی قسری را
قیمت شکستی به خراسان بگری را

ای چرخ چو ما خار نکردی بگری را
چون راس حسین تاج سر نیره نکردی
چون قدشته دین سبر کشته عباس
همچون دل خونین حسین از غم اکبر
لب تشنه در آغوش پدر چون علی صغر
از بهر تماشای بیبازار بگری را
چون روی سکینه دگر از ضربت میلی
در کنج تنور از پس کشتن سبر خاک
چون جودی ماتم زده اندر نظر خلق

کفتگوی حضرت زینب خاتون با سر طهر منور ابی عبد الله

زعطش چون کل پر مرده پرا شد لب تو
روز از روز تو میوزم و شب از شب تو
هر کجا میروی آید بقیع ازینب تو
گاه از رانت همی آیم و که از چپ تو
بعد ازین تا چه کند چوب جفا بر لب تو
اگر ده جیب مرا سودش تاب لب تو

ای برادر بندگان سر تو زینب تو
روز جابر سرنی داری و شب جابه تنور
کر بود کوفه اگر شام اگر بزم یزید
از چپ و راست همی تیغ رسد بر سر من
حال کا مزر سرنی سنگت ز نذرت دیر
که رخت سرخ چو خورشید و کبی ز رو چو ماه

عابدین پای سپاده بروی خار بود
جودیا نانشی چاکر اولاد رسول

زیر پای سپر سعد لعین مرکب تو
سردران را بدست آرزوی نصب تو

مصائب آل رسول در راه شام خراب

شد ز بسیاری غم خون دل غم پرور ما
هر کسی را به جهان یاری و غمخواری هست
ایچو شش آنروز چو کشیم که بر ناله سوار
بازنان یکس و بی مونس از کین گشتند
شمر برد از سر ما مچ و عباس کجا هست
لب ما خشک ز بی آبی و یکتا زین قوم
زندان بر سر ما سرد روان سایه نکند
مان ما خون جگر آب روان اشک بصر
جودیا قوم دنی من که حسین را گشتند

داد ما کسیر از انی قوم دنی داور ما
نیست جز آه جگر سوز کسی یاور ما
بود قاسم طر فی و از طر فی اکبر ما
قوم بی شرم و حیا اصف ما اکبر ما
تا بکیر و ز کف شر لعین معجر ما
ندید آب بماء غیر و چشم تر ما
سایه نیست جز از سایه او در شر ما
تنگا حشت ره و خاک سیه بستر ما
باز گفتند بود جد تو پیغمبر ما

نامه نوشهر بن سعد به یزید پسر یزید و در و شام

این اسیر اندر ابعزت سوی شهر آرم دشمن
بر سر ایشان بسیند ازیم از نو سنجری
رسمان از کردن این قوم برداریم ما
بر سر بر راه پوشانیم شان از چشم خلق
جودیا نظم هر مجسم که بنمایم فکر

باید که سوی چشم خلق آزاریم شان
یا که معجز کنند را از شر ق برداریم شان
یا که در کردن غل و زنجیر بگذاریم شان
یا که اندر هر متاشا که نکند داریم شان
صبر آرام از دل غم دید برداریم شان

جواب نامه ابن سعد از طرف یزید ملعون

خاطرم را شاد کردی خاطر ت شاد منعد
حالی از کینه برکش تیشه ظلم و ستم
خود نشین در سایه و بنشان میان آفتاب
از در دروازه آویزان نما رس حسین
رأس اکبر را بنوک نیزه بنا حبله کر
خلو برار کو مبارک کس و یکدیگر گسند

خداستت مارا نخواهد رفت از یاد ابن سعد
ریشه آل علی بر کن ز بنیاد ابن سعد
سر برهنه ز جنب کلثوم ناسا د ابن سعد
نکات بارانش نما از ظلم سید ابن سعد
آوار از این درد لیس را بفرما د ابن سعد
ایچنین عیدی ندارد هیچکس با د ابن سعد

بار سبیل اشک جو دی کرد عالم را خراب
کر چه جانی در جهان نگذاشت با و این سعد

گفتگوی مرد شامی با حضرت پیر سجاد در بازار شام صبرا

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| بگفت ز اهل کجائی ترا وطن بکیاست | بگفت ز اهل حجاز و مدینه منزل است |
| بگفت دین که داری تو ای خجسته لقا | بگفت یافته ایم ما رواج دین خدا |
| بگفت خوانده ای زار خسته جان قران | بگفت هست مرا آیه آیه اندر شان |
| بگفت هر چه افکنده سر اندر زیر | بگفت کردم آزرده کشته از زنجیر |
| بگفت سوخته حمامه تو از چه چنین | بگفت بس بسرم ریختند آتش کین |
| بگفت از چه بدندان بهی گری لب را | بگفت میسکرم سر برهنه زینب را |
| بگفت از چه ترا در قفاست دیده دل | بگفت ترسم من سیکه افتد از محل |
| بگفت از چه نمائی به پیش روی نظر | بگفت میسکرم صورت علی اکبر |
| بگفت کیست همین دختر ستم دیده | بگفت فاطمه نوعدوس محمد دیده |
| بگفت از که بود این سر غریب محن | بگفت این سر انور ز قاسم ابن حسن |
| بگفت از چه نگاهش بود باین ناشاد | بگفت که این نوعدوس و آن داماد |
| بگفت کیستی و از که خود ترا نسب است | بگفت جد کبارم محمد عرب است |
| بگفت کیست بگو بابت ای زبان نوید | بگفت کشته تیغ جفا حسین شهید |
| از این حکایت جان سوز جد با بگذر | که بای اشک زهر دیده ریخت خوشگل |

مرثیه ورود شام محنت انجام آل رسول

| | |
|--------------------------------------|---|
| باز اسم کوزه آمد در میان دنام شام | آه آه از صبح کوفه دای وای از شام شام |
| رو ترا در پیش چشم تیره تر آمد ز شام | بشنود و گوشم اگر از خلق و دوران نام شام |
| بتلاهای کربلا و ماجرای کوفه را | حکایت نمود از لوح هستی محنت و آلام شام |
| بجای بی بین که با یکدیگر از قتل حسین | می نمایند سبار کباب خاص عام شام |
| آن یکی نان بر تصدق داد آن خرمایی | اهل بیت مصطفی را این بدی اگرام شام |
| آه از ان ساعت که زینب بر سر بازارها | میزدندش سنگ بر سر از در و از بام شام |
| چون نسوزم ز آتش غم که از کین ریختند | آتش اندر فرق زینب خلق خون آشام شام |
| چو دما شام است زانرو تیره تا صبح | کامد اندر و هر از صبح آنچنان تا شام شام |

و ر و د ا ب ل بیت پیچیده و مکالمه سهل ساعدی با ا ب ل بیت طهار

خروج کرده یکی از حجازیان به یزید
 هنوز بود در این گفتگو ناله دآه
 رسید سهل چون نزدیک آنسپاه ستم
 بیای هر علمی دسته دسته بار دیگر
 ز خون دیده و دل کشته جریحه نوش همه
 سر حسین بستان پیش محل زینب
 به پیش محل لیلای علی اکبر
 به پیش ناله عریان بستلای سیر
 ز یکطرف بروی ناله عابد سیمار
 چو دید سید سجاد را به آن خواری
 پس از جواب باد گفت ای نگو فرجام
 به گریه گفت منم سهل ساعدی که مرا
 کنون تراست اگر خدمتی بجا آرم
 بگریه سید سجاد گفت کای دریش
 تو قسم ز تو اینست کر ز یار
 شنید سهل چو این گفتگو از آن نشاد
 گرفت شال ز سهل و بچشم خون آلود
 بسهل داد پس انشاه و گفت ای افکار
 از این معامله بس سهل سرفراز آمد
 پس آن علیل یکی قطعه دیگر از آن شال
 یکمیر قطعه این شال را تو از من زار
 گرفت سهل چو زنجیر را از گردن او
 عرض لعلدالم آن ناتوان زار و حقیر
 به غیر شمر یعنی چو دیا بیسم دیار

مکوی تشنه سرش شمر دون ز تن سیرید
 که شد ز دور نمایان چوکوه کرد سپاه
 به پای بود در آن سرزمین هزار علم
 زو جد خنده کنان شایان سبکدیکر
 شده ز موی سر خود سپاه پوش همه
 سوار، شمره سان در مقابل زینب
 به پیش چشم رباب حنین سراسر صغر
 بنوک فی سر عبا سس همچو بدر شیر
 سرش بچیب تفکر و دیده اش خونبار
 سلام داد و را از طریقی غمخواری
 تو کیستی که نمائی مبار محضر سلام
 کمینه خادم خود خوانده سید دوسرا
 قبول امر ترا من بجان حیدر م
 که از تو هست مرا حال یکت توقع بیش
 برای زینب مظلوم معجزی آری
 گرفت شال و سر و زو آنجناب نهاد
 بدست خویشش آگاه قطعه قطعه نمود
 یزید بهر اسیران بده به زینب زار
 گرفت در د بر زینب سپرد باز آمد
 بسهل داد که ای خوش سرشت نیک اقبال
 بر زیر حلقه زنجیر کردم بگذار
 بر بخت خون زجر احاطت تا به امن او
 نهاد پاره آن شال زیر آن زنجیر
 نه کرده کس بغل جامه تن سیمار

ز با حال علیا جناب ز غیب خاتون

فلک از جور تو خوش شد دل من
زمینم من که بد افغان ببول
چه شد ایچرخ که در کوفه شام
ای برادر چه شو و کاندرشام
چهره بنمای که از سر بر ظلم
خسیر از دل دهد و داغ دلم
وای بر من که چسب منزل راه
دو دم جان ز تن از دیدن شمر
جود با آه ازین در طعنه

دو صد آه از دل بی حاصل من
بود هر شام و سحر منزل من
آستین کشت برنج حایل من
وقتی آئی بسر منزل من
سند و خاموش چراغ دل من
روید آن لاله کز آب و گل من
سر تو زد بر روی محفل من
بمقابل سکر و تاک من
ز سد کشتی بر ساحل من

ایضا در ورو د اهل بیت سول خدا صلی الله علیه و آله شام

روایتست که چون اهل بیت شاد شهید
از آن طرف همه راست از خمار کین
از آن طرف بفلک بانگ طبل و بر لب و کما
از آن طرف همه اطفال شک در دامن
از آن طرف بکف جمله جامهای شراب
از آن طرف بسیا هوز سپر تا بر نا
از آن طرف همه در عشرت و مبارکباد
از آن طرف همه را در بدن لباس حریر
از آن طرف همه طغیان بر دی دوش پر
از آن طرف همه در غرقالب خندان
از آن طرف به پس پرده اهل بیت یزید
از آن طرف همه نشسته روی کرسی زر
از آن طرف سر شوم یزید را افسر
از آن طرف ز جفا چوب کین دست یزید

شدند داخل شام از حجب زجور یزید
از این طرف همه پایا ز خار ره خوین
از این طرف همه در مال حسین و اک
از این طرف همه فرق شکسته در شون
از این طرف دل طفلان ز قحط آب کباب
از این طرف سر اکبر مقابل سید
از این طرف بسان راس قاسم داماد
از این طرف همگی بسته غل و زنجیر
از این طرف بسر فی سر علی اصغر
از این طرف بفتان روی ناقه عریان
از این طرف سرزمین برهنه چون خورشید
از این طرف همه استاده فرق بی معجز
از این طرف سرشته پر ز خاک خاکستر
از این طرف لب و دندان خشک شاه شهید

جهان بدیده جو دی سیاه چون شب شد

چو در خرابه فی سقف جای زینب شد

وله ایضا و رود شام غم فرجام آل رسول خدا

ای سرزنز نکر نریه بین غوغای خاصه عام را
ای سر که بودی خفته و دوش چمبر و در شب
ما سر برهنه نوحه کرد و خند و اعدا سر بسر
ما دیده کرمان سر بسر بر ناله عریان سوار
ای کعبه ماکوی تو محراب با ابروی تو
اهل و عیالت احسان بستد بر یک لیسان
ایسر که کوثر قطره باشد ز جام فیض تو
امروز روز آخرت دیدار باشد چون دمی
جو دی مکن افغان که این قصه را کن مختصر

چون صبح روز عیدین بازار شهر شام را
چون نشد که کردیدی نشان خشت لب بام را
کردید و عید تازه امروز اهل شام را
نظاره کردی بگر بجا این قوم با فرجام را
هر جا روی رود سوی تو بندم ما احرام را
ایستحق باز و کشتا این بتکان و ام را
اوخ که اینک بر رخت ریزند درد جام را
بگذار سیم بر رخت اکر ام کن اتمام را
اگر آه جهان سوزت شرافت و خاصه عام را

فی المراثیه و رود شام اهل بیت رسول خدا

دارم دلی دریای خون از کینه خونخوار با
مردم بدوش خود اگر ماری کشند آسان بود
ای آسمان ویران شوئی بخرخ سرگردان سگ
کشتوم غم پرور کجا ویرانهای شام غم
خاری نکر کاهل حرم مجروح از سرنام قدم
ای فرقدان کاش آمدی سنگ از ثریا برست
اگر مینان بدسیر هر یک بروی تحت زر
دردا که زد چوب جفا از کین یزد سجیا
سیداری جوید براد جو یا دیوین سند بلی

افتاد و بر جانم شرار آتش اشرار با
شکل که من بردل کشم از ریج و محنت بار با
ادلا د پیغمبر کجا این محنت و آزار با
زینب کجا فانی دنی اندر سر بازار با
سر باز کعب نیز با پایا ز نوک خار با
فرق علی اکبر کجا سنگ سردیوار با
قلاوه و زنجیر کین بر کردن بیار با
بر آن لای کزاد عیان آمد بسی اسرار با
سیداد دارد آسکھے از حالت سیدار با

وله فی المراثیه

ستم ندید کسی در جهان مقابل زینب
نخست شاد دلش از غم زمانه زمانی
فغان آه از اندم که شمردون لب شط

سوخست هیچ ذلی در جهان مقابل زینب
ز آب غم سیر شدند کوشا کل زینب
برید سر ز قفای حسین مقابل زینب

فتاده دید چو در خاک سر و قامت اکبر
میان لشکر اعدا براه شام نه بودی
بگردن نافه او کوفیان بعشرت و اما
نه آب بود نه نانی نه شمع و نه چراغ
چگونه شرح غمش را رقم کند چو دی

قرار و صبر و تحمل برو نشد از دل زمین
بنییر معجز نسلی به چهره حایل زمین
سر حسین لبنان پیش روی محمل زمین
چو کشت کنج خرابه مقام و منزل زمین
اگر جز خدانه کس آ که ز در و شکل زمین

در مصائب علیا جناب زمین خاتون

شد چو ویرانه شام از ره کین خانه تو
ای صبا فاطمه را کوی که زمین شدی
آمدی تا بجهان ساقی ایام ز بخت
ارعد آس از جگر ناله بر آمد از سنگ
تا که شد بازوی تو بسته بزنجیر ستم
کرده سوراخ بخت بسکرت زهرار
بخرابه شب تار از سر شاه شهدا
یک زن طاقت این قدر غم ورنج و الم
چو دیارین می صافی که تو داری کشته شد

خلد شد عکده زان خانه ویرانه تو
کشت ویرانه نشین آن در یک دانه تو
بجز از زهر الم هیچ به پیمانه تو
گر که در کوه بخواند کسی افسانه تو
کیست آن نگس که دلش نموده دیوانه تو
کعب هر نیره که بنمود سیه شانه تو
شمعی افروخت عجب چرخ بجاشا نه تو
آفرین باد باین همهت مردانه تو
اهل تقوی همه دردی کش پیمانه تو

ز با خال علیا جناب قمر نقاب زمین خاتون

گر کز ری ای دم باد صبا
کوی حسین را که نبود این چنین
تو بجهان زمین محزون بشام
جای تو اندر بر جسد تو پدر
دست تو بکشود بگیوی حور
تکیه که تو پر روح اعدا سر
با همه غم ساخته ام لیک نیست
آه که خواهش بکنیزی کنند
دای که خرمایه تصدق دهند

یک نفسی سوی دیار بلا
قاعده محض و طریق و فنا
تو زالم فدا رخ و غایت
من بکفت خولی و شرد غنا
بازدی ما بسته همه در قفا
خشت خرابه است مرا تشکا
طاقتم از طعنه اهل جفا
ز اهل عیال تو گریه دعا
اهل ستم طفل ترا بر دغا

چند از اینها را می توان
چون کلام از عالم پیوستی

مکالمه علیا جناب سیکینه خاتون با پسر

ای داده سر اندر ره حق تن باضافت
تو گشته و عابد بغل جامه در بند
بابا چو شود کرنی دلجو گشته زینب
که جسم تو در کرب پلا رأس تو در شام
مان خون دل آب بصر آرم زبرایت
اطفال چو بسیند مرادیده کریان
نزدیک بر آنت که جانم رود از تن
این نظم روان بخش که جودی ز روانی

افزون ز هزار آمده بر جان تو آفت
ما و ای یزید است بر او زنگ خلافت
یکشب قدمی رنجبه کنی از سر رافت
ایمظن حق نیست ترا بعد مسافت
در شام شبی را اگر آتے بضیافت
خندند بر یکدیگر از دوسه ضرافت
بس دردم آفت ده از این قوم مخافت
بخشیده روان بر تن داندام لطافت

مکالمه جناب سیکینه خاتون در پای درخت با سرطهر پیر پزرگوار

چو آن مستحفظین را خواب بر دو پاسی از شب شد
لب خود از تکلم بت امدل پر از شیون
کشید آنگاه رخت از غم پیای اندرخت اما
چو چشمش بر سر باب و قناد امش گذشت
که ناکه نرم نرم آن شاخه خم کردید از بابا
پس آن طفل حزین گفتا بآن سر سر گذشت خود
بگفتای پدر از تشنگی جانم بلب آمد
بگفت از سیلی شمر لعین رویم شده نیلی
بگفتا بی علی اکبر نخواهم زندگی دیگر
بگفتای پدر هر جا روی آیم بهمهراست
به عالم فخر جودی را که شعر روشنش آخر

سیکینه سر بر آوردی ز خواب آهسته آهسته
گشود از کردن و بازو سنا ب آهسته آهسته
دل بر آتش و چشم بر آب آهسته آهسته
دو دست آورد سوی رأس باب آهسته آهسته
پیر آورد در رأس آنجناب آهسته آهسته
سوالش را بداد آتش جواب آهسته آهسته
بگفت از دیده تر و شش آب آهسته آهسته
بگفتا میرسد روز حساب آهسته آهسته
بگفتا کامیاب روی شوی آهسته آهسته
بگفتا میثوی مهمان باب آهسته آهسته
چنان بگرفت سپیدان آفت آهسته آهسته

وله فی المریثه در ورودا طبیعت رسول خدا ص

ابر ماتم از چه ایک چشم خونبار آمده است
از شکست زاده زهر او از فستج یزید

صبح عالم از چه در همچون شب نار آمده است
عید ماتم بهر کفر و دین یکبار آمده است

یا رسول الله بیا فرق حسین را شق بگر
کن بروی دست ای پادشاه آستین گزین
مجتبی کاش اید و بیند که نقش قلمش
ای صبا بنما به شرب رو و صفا را بگو
آه از اساعت که زینب بر سر بازار شام
سر برار از محمل ای لیس که را شاکرت
بنگرای زهر که رخسار سگینه به چو ماه
همزمان است ترکیدم که پاسی نو عروس
خاک عمرش شمایا داند سر بازار شام
چو پاد دولت ترا بسایه بر جیت ترا

عین چنان شق القم را یک پدیدار آمده است
قطع ازین دست عباس علمدار آمده است
قطعه قطعه زیر ستم اسب اشرا را آمده است
کز خدنگ حرمله صغیر به گفتار آمده است
دید کرد نافه اشش محشر پدیدار آمده است
برسان در جلوه چون یوسف بازار آمده است
نیلگون از نیلی شمر ستمگر آمده است
شد جراحات بس پیاده بر سر خار آمده است
سک بس از بام و در بر فرق بیمار آمده است
حضرت ایردیک جنت خریدار آمده است

برون ابلهیت رسول خدا به مجلس برزید طید

برای بردنشان سوی بارگاه یزید
یکی عمامه شجارد را ز فرق ربود
یکی بسان اجل تاخت بر سر زینب
یکی بشانه کلثوم تازیانه زد
عروس را یکی اندر طاب کیسوست
کشت و ظالمی آنگاه با تقدی دست
تمام را چوبیک ریمان ز کین بستند
ولی بهر کشش ریمان به هر تعب
عمار تیکه در آن بود جای آن عذار
زهر در یک گذشتند آل پیغمبر
سعد برور به قتم چو زینب و فلکار
بکفایت زین عبادش که ای کشیده نقب
بکوی حالت خود با من ای زجان نوشید
جواب داد که ای نور دیدگان ترم

چو در خرابه رسیدند ظالمان عتید
رخ سگینه ز نیلی یکی نمود کبود
سر کشید یکی کهنه سحر زینب
رقیه را دگری کعب فی به شانه زد
تن چو موی عوی آن تیره روی با موبست
از کینه ده تن ایشان بیک طاب بست
کشان کشان سوی بزم یزید آوردند
تمام شان بخت اند روی یک دیگر
شاند بود در او هفت درجه شرم و ار
زدند کعب فی سنگ و چو بشان بر سر
نشت روی زمین با بود دیده خونبار
چو روی داه که جان قیمت رسیده لب
چرا بجا کفتادی چو پرتوی خورشید
نسم بجان تو در روح اظهر پیرم

از سنک قوم جفا پیشه سر ندارد من
کشای چشم بزم یزید کافر بین
بین بکرسی و کرسی نشین این محفل
سر برهنه چنان سوی بزم عمام روم
چگونه روی کنم من باین پرشانی
چنان روم سوی بزمیکه خلق بادل شاد
چنان به بار کهی رود کنم من بخطر
چنان بدیده خود از این الم شب شد

از کعب سینه عدوان کمر ندارد من
هر گناره پیار و شور محشر بین
بین بخلق تماشائی اندر این سنزل
چنان مقابل این زاده حسام روم
بجلی که پیوسته کبر و نصرا فی
بسم گفتد ز قتل حسین مبارک باد
که خست بر در با مشش بجز تماشاگر
کز استین رخ آخر حجاب زنی شد

مکالمه یزید و لدا الزنا با سر مطهر منور حضرت ابی عبد الله

ای سراندر بزم من هر چه دلکیست آندی
گر نبودی بر سر تهای سر بهوای سردری
بر قبول حکم من کمر نهادی ای حسین
دست بیعت کر من میدادی ایجان جهان
بود روی اکبرت کر رشک ماه آسمان
نکسلانیدی ز بیم کر رشته امر مرا
کر نمی چپیدی ای سر کر تو از فرمان من
در شکست من نبودی کر تمام روزگار
کر کر نمشودی زبان در طعن من کی بربت
کر خدنگ کیسند من در کمان نکند اشتی
خود باین غم زفته کر ترا جان از بدن

زود تر میخواستم آخر چرا دور آمدی
پاره پاره تن چرا از ضرب شمشیر آمدی
کی مشک سینه ات از ناوک تیر آمدی
کی چنین از مرک عباس جوان پیر آمدی
دید ای آخر بر سر نقشش زمین گیر آمدی
کی عیالت بسته از اعیان چو کج خبر آمدی
کردن عابد جراحات کی ز زنجیر آمدی
ز عینت در شام کی با آه شبگیر آمدی
ضربت چوب جفا و نوک شمشیر آمدی
بر کلوی نازک صفت چرا تیر آمدی
از چه در صورت چنین مانند تصویر آمدی

مکالمات جناب یزید با یزید عمید

چوب ستم بر این سرانور من یزید
این سر که نیست از زو نش بر تو و هم
باشد هنوز ز لعل لب او چو کهر با

تیرالم بجان سپهر من یزید
بودی مدام زیت آغوش فاصه
از بس کشید و تشنگی این سر به کر بلا

تقصیف می از تو باین سر عتاب شد
از ضرب سنگ کینه این قوم پرز کین
این سر که آفتاب زوی کرده کسب نور
این سر که داده بوسه بر آن سید انام
این سر که دمه این همه جور رساندین
بنساز کرد کار تو از ماسه یزید
ز غیب چو دید گشت امیدش شمر کرد
آخر بطف کفایت بزین خوب میرسن

از هر سری به این سر یکس عذاب شد
این سر بسی ز نیرزه فاده است بر زمین
خولی نهاده است بخاکستر تنور
آویخته بر در دروازه های شام
اورا رواست چوب زدن در کدام بین
از روی جدا و جنب شرم اسه یزید
آهش آن ستمگر دل سخت اثر نه کرد
ظالم بوسه گاه نبی چوب میرسن

گفتگوی حضرت یکمده خوانون در مجلس بایزید عیسی

این سر که بهشت ز رعیا است
باشد سر باب من کر این سان
این سر که به تیغ ابرو انش
باشد سر عتسم نامدارم
این سر که خطش مگرد عارض
آرام دل فکار سید
این سر که کلوی نازک او
باشد سر اصغر آنکه هر شش
این سر که بچره اشک حسرت
باشد سر قاسم آنکه جودی

خشنده چو ماه آسمان است
آرزوه ز چوب خیرا نیست
خم قد هلال آسمان است
کش مهر پیرایه آسمان است
چون باله به ماه آسمان است
نامش علی اکبر جوان است
سوراخ ز تیر جان ستان است
هر لحظه ز باب در فغان است
از کوشه چشم او روان است
بهش شب روز نوحه خوان است

مکالمه علیا جناب زعیب خانون بایزید علیه السلام

مدر سر ناز تو خوش آرسیده
سرور شاد و خرم خندان بروی تخت
جاداوه به پرده زمان خود ای تعین
من ایستاده بر سر پا و کسی بگفت
که رفردش حکم کنی که به قتل ما

شادی از آنکه راس حسین را بریده
بنشین کنون که خوب بمطلب رسیده
خسرتم و لیک پرده مارا دریده
بنشین که روی خار مغیلان دویده
ظالم مکر تو آل علی را حشریده

با عترت نبی ز چه جمودی این ستم
زینب کجا و تاب اسیری کی این ستم
شادی بدیدن رخ اکبر ملی خوش است
جودی اگر که روز تو زین غم نکشته شب

با آنکه زو سفارشش دارا شنیده
باشد و ابیک زن ماتم رسیده
بمنی دیکه سزده از نو دمیده
چون صبح از چه سینه به ناخن دریده

کفتگوی سیکه خاتون با جناب بنیپ خاتون

جای بزی دای عمه جان سکر سر یازرا
عمه یهیه چپا از بعد کشتن از جناب
بازوی ما بر لیسان بستند از چه کوفیان
زین ظالمان زشت خو بس کردیم دارم در کلو
بر پای تخت این لعین بر پاستاده عابدین
زنجیر قوم بدسیر بر کردن عابدین
جود ز شاه انفس جان دیدی مرا نمعجز عیان

با صوت مطرب در برش دسار بین آوازا
چوب از چه بر لب میزند شاد مسیح اعجازرا
هرگز نمی بند کسی پر مرغ ملی پروازرا
فریاد گز جو رعد و نوا کشتید آوازا
عمه باین خواری بین این شاد با اعزازرا
پر بسته نزد صوفیه بین این خسرو شهابرا
آکه سخن زانداستان ما مهران را زرا

مکالمه علیا جناب ام کلثوم خاتون با یزید عتید ملعون

ای سیه روی که روی دو جهان از تو نیست
این سریر که تو زیری بر خشت درد شراب
گاه این سر بسنان بوده و گاهی بتور
چوب کین زین لب دزین کو بردن بر دار
این علیلی که نکه داشته بر سر پا
لب به بند از سخن دیده کشا زشت مگو
این زنی که کوشده انگشت نمای زن و مرد
بود این پرده نشین حرم پیغمبر
ز عروسی که طمع بهر کنیزش کنند
این صفه بیکه دهنش به تصدق غرما

کشته تشنه حسین را تو چه وقت طربست
لؤلؤ بحر شرف کو هر کجبه نسبت
باز بهر شش چه درد دست تو چوب غضبست
که پیغمبر جهان زنده از این لب است
عابد سوخته جان است که در تاب تب است
رشت کفتن ز بزرگان نظیر این اوب است
زینب است این و همین دختر شاه عرب است
حال از جور تو بی پرده بشام و صلب است
مار پرور و حسین فاعله خوش لقلب است
سیوه قلب حسین از لب بچون رطب است

بودن اهل بیت در مجلس یزد و مکالمه عمه یزید با یزید

ای یزد می تو باش خواهوش

بر حرف کنیز کان مدد کوش

در بزم یزید دیده بکشا
 امروزه روز نامرادی است
 بر سبیل و منظره
 بنکر یزید کاغذ ایوان
 هر طایفه بین که دسته دسته
 هر کس که بخواهد آب نوشد
 ای بنسداد می نمائنگاه
 بکشا نظر ای بلند اختر
 تا آنچه نه دیده به بسینی
 ایستاده میان خلق نالان
 خواهی به جهان اگر عسری
 نگاه نگاه حسد نالان
 دید آنکه ستاده حلقه زن
 از جسم همه برون شده روح
 بازوی همه به پشت بسته
 بر طعنه یزید لب کشاده
 هر لحظه که آن علیل افکار
 گفتند و را کرده خون ریز
 نگاه نگاه هستند شاد
 پیرامن طشت زهری چند
 در دست یزید شوم ابر
 با تیغ جفا به سر فرازی
 زین جور و جنای آن بد اختر
 فصل او چو غنچه شکفت
 کاهی طبله نو در حضورم

بنکر چه قیامت است بر پا
 بنام سرور عیش و شادی است
 بر چنگ و دف و نی و نقاره
 بر تخت نشسته شاد و خندان
 بر کرسی زر همه نشسته
 اندر عویش شراب نوشد
 بنکر با ساس پادشاهی
 یک لحظه به پای تخت بنکر
 از باغ طرب کلی بچسبی
 بین جمع زنان سوپریشان
 آور همه را پی کنسیر
 افتاده بجانب اسیران
 در مجمع عام گرم شیون
 از آبد پای جسد مجروح
 اعضای همه به هم شکسته
 بسیار برابرش ستاده
 به نشسته ز ضعف بادل رار
 منشین پیرامیر برخیز
 بر طشت زرد سرشته افتاد
 در خرمن ماه اختری چند
 شمشیری دید پر زجوه
 سیکرد به راس شاه بازی
 نگاه به کردش آمد آن سر
 با دبر بان حال می گفت
 کاهی فکند در تنورم

که بر سر لے خدا یق شام
 داده به بسکه فاطمه شیر
 کیرم به عنبریز کرد کارم
 این طفل علیل سن چه کرده
 این جسع زنان مو پریشان
 ناموس خدا و هم رسولند
 زینب که بر ابرت ستاده
 خاتون خيام عصمت است این
 آن سر که فرود در تکلم
 شد روز به پیش چشم او شب
 پیچید بخویش لب به فشر
 برداشت به قرچوب انگاه
 زینب چو در آن میان آشوب
 از آتش و غم بشور و غوغا
 گفتا به یزید کای ستمگر
 این نور دو چشم شاه بطحاست
 این سر که فروغ عالمین است
 بشیند چو بسند نام زینب
 می پرده ز پرده سر بردن کرد
 افتد بخاک پای زینب
 گفتا به فدایت این چه حال است
 ای اختر آسمان عصمت
 ای کاش شدم دیده نوید
 چون دید یزید ما حیران را
 ای جیسد مرا از کار بجایا

سنگم بر بند از درو بام
 آزرده کنی ز نوک شمشیر
 بر زعم شاکتاه کارم
 این بسته در رسن چه کرده
 کاندر بر تو ستاده نالان
 پرورده حضرت بتولند
 در ورطه رنج و غم افتاده
 بانوی مرامی عفت است این
 افتاد یزید در توحش
 میخواست خموش کرد آن لب
 دستش سوی چوب خیزان برد
 آورد فرود بر لب شاه
 بشیند صدای ضربت چوب
 بر جبهت ز جا بچند آسا
 زد به پست بر آن لبان پیمبر
 این فوکل بوستان زهر است
 آب تشنه کر بلا حسین است
 در شام چو دید شام زینب
 بر سر زده خویش را نکون کرد
 در ناله شد از برای زینب
 این در خابست یا خیال است
 ای کوهر دودمان عفت
 تا دیده ترا چنین نمیدید
 انگشت بدیش اور دارا
 اگر دی بسیان خلق رسوا

گفت به جواب ای ستمگر
زینب که خدایر اعزیز است
آوردیش از چای ستمگر
با این عمل ای سیاه اعمال
چو دیو چو جنه این رقم زد

رسوای حسد است و پیکر
مریم بر مادرش کنیز است
در مجلس عام او دیده تر
خواهی که نکو بود ترا حال
بر لوح ششماره از قلم زد

آمدن چمنده زن پریزید در حسد را به بدیدن اسرا

گفت ای زن کیستی و در کجاداری و کج
گفت باشی از کدامین فرقه ای عالی نسب
گفت از هستی عرب از چه شرت جا بود
گفت بیعت آشنائی بود با خیر النساء
گفت آیامی شناسی زینب دلریش را
گفت خاکم بر سر ای خاتون من تو زینبی
گفت زینب را بنودی همچو وقت کمان
گفت پایت از چه حجر دست ای عالمی
گفت فرقت از چه پر خونت ای عالمی مقام
گفت ای خاتون من بر کو حسین بانه کجاست
گفت بر کو اکبر خود را حسین داماد کرد
گفت قاسم را شنیدم کرد و عیش که خدا

گفت من این سوال و در کدر از این سخن
گفت ای زن ما سیرانیم از اهل عرب
گفت ما را در مدینه منزل و ما و ابود
گفت روز و شب مراد نزد او بود است
گفت آری می شناسد هر که باشد خویش را
گفت آری زینم کز غم نیا سودم می
گفت قدم شد کمان از داغ عباس جوان
گفت بس اندر بیابانها دیدم روز و شب
گفت بس شک جفا بارید بر ما ز اهل شام
گفت راس و شام و جسم او در کربلاست
گفت دامادش بنام خنجر فولاد کرد
گفت آری عیش قاسم شد مدد و عزا

مکالمه سیکه خاتون با عمه خود زینب خاتون

عمه دارم غم زمانه هنوز
عمه از قتل ما کشته یزید
شمر بر روی نیلی من زار
از غم راس باب کنج تنور
بر خال لب علی اصغر م
زلف اکبر بخاک و فاطمه

سیکشم ناله شبانه هنوز
یا بود و سر بهانه هنوز
ترک سیلی نموده یانه هنوز
تشم میکشد زبانه هنوز
مرغ دلراست میل دانه هنوز
است در کف کلاه و شانه هنوز

کشتن دین خزان شد و دار
عنه همچون کزیده مار بخوایش
در کا بهی است کشته کشته حسین

مرغ دل جاد در آتشبانه هنوز
پیشم از ضرب تازیانه هنوز
چسبست این طبل شادبانه هنوز

گفتگوی رقیه با علیا جناب قمر نقاب عیب خاتون

نغمه بیا که نوبت افغان و شیر نیست
از شدت کرسنگی و سوز تشنگی
زان سنگها که خورده بفرقم براه شام
زان خارها که رفته بپایم براه شام
زان تازیانه که بگفتم رفته است
عنه کدام طفل سه ساله زکوی خویش
مردم به شهر عزت جزاه شعله بار
بر هر غریب دخن و کفن حاضر آوزند
از هم گسسته شده عمر و دلم بسوز
زاندم که چوب بلب بایم یزید زد
جودی سخن سرود بر احوال خاص و عام

خاغل مشو که نوبت جان دادن من است
آهیم ز سر کنه است و سر شکم بر این است
چون شام تیره در نظرم رود روشن است
در دیده ام هنوز جهان چشم سوزان است
بابتد بعبارت بود این جان که در تن است
باز در بر سیمان و طابش بگردان است
در شام غم که شمع سرتبت من است
نه بهر من کفن نه مزاری سستین است
در ناله اخبار احت ز بخیر کردن است
جانم بلب رسیده ز غم دل بشوین است
زان نزد خاص و عام بیانش مبرین است

آوردن خادمان زید به حضرت ابی عبد الله

مرده زینب که شب بجزر سپایان آمد
چشم بکشادمی ای عابد جمی از هم
ام لیلا بطلب عطر و کلاب و شانه
آتم کلثوم روان شوزی استقبال
نوع و ساسا به سر راه به تعبیل بسپا
سینه مخراش بناخن سمن مال و آه
ای سکنه به نثار سر باب آورد جان
ای رقیه مکن افغان دگر از درد منال
جود از آه تو بس شمیون خلقت طند

بجزا به سر سالار شیدان آمد
که ترا بهر عبادت شه خوبان آمد
که علی اکبر تو زلف پریشان آمد
سر عباس تو چون مهر درخشان آمد
که سویت قاسم داماد شایان آمد
که سر اصغر آن نوکل خندان آمد
که مرا بهر نثار سر و حبان آمد
باش خا مویش که باورده در مان آمد
نه ننگ نایک غم و ناله و افغان آمد

گفتگوی حضرت زینب خاتون با سر مطهر منور امام حسین^ع

| | |
|--|---|
| <p>روزوری رخت ای سرد لم بجان آمد که ام جلوه ز سر برد طایر هوش کسی ز مهر نگاهی بسا سیران کن نمک بس است همین بر جراح دل من سر تو که بسان پیشه و بقا شد در این سفر شدی آزرده گز محنت و آه ز ره رسیدی بر چه دل شکسته شدی شکسته فرق من ز چه رخ تو خون آلود کیبوی لبست ای کو شوار عشق مجید</p> | <p>عجب عجب که ترا یاد بیکان آمد چه شد که از همه کیباره شد فراموش کسی سستی احوال غم نصیبان کن که قاتل تو بود روز و شب مقابل من پساده از عقبیت پای من پر آبله شد زیاده تر تو ندیدی ز من شفت راه پساده آمده ام من چرا تو خسته شدی نخورد آب لب من لب تو از چه کبود اگر غلط نکنم هست جایی چوب یزید</p> |
|--|---|

گفتگوی زینب خاتون با رقیه و سر پدرش

| | |
|---|---|
| <p>این همانست که در دامن تو جای تو بود این همانست که هر روز به کام من از این همانست که میرفت چو برقر بانگاه این همانست که در خواب تو آید همه شب این همانست که چون ذره نوازی میکرد این همانست که تاق نشاندادش این همانست که تا بر تن او سرداشت این همانست که جودی بهر ایش شب و روز</p> | <p>بسر زانوی تو سسزل و ما و ای تو بود جانم زشش تو بسیندختی از روی نیاز هر قدم رو تقفا بر رخ تو کرد نگاه این همانست که جانت ز غم اوست طب دست او با سر زلفین تو بازی میکرد داغ و اما دی قاسم نرود از یادش شوق دامادی شهزاده علی اکبر داشت هست در آتش چو سمن در در سوز</p> |
|---|---|

دیدن رقیه خاتون سر مطهر منور پدر بزرگوار

| | |
|--|---|
| <p>چون دیده آن طفل بر اس پدر افتاد از واقعه آن سر خونین چو خبر شد آمد چو بهوش از دل پر درد زده ای من بودم و لطف تو و صد گونه عزیز می</p> | <p>ز دست الم بر سر دار غم بسرا افتاد بهوش از سراد رفت ز خود بخیر افتاد کز شعله سر آتش بد همه خشک و ترا افتاد چون شد که ترا دختر تو از نظر افتاد</p> |
|--|---|

کر دیده گسارم همه چون دامن گل چین
از ضعف سرم بر سر زانو است همه روز
بنمود چو با راس پدر را ز دل خویش
فریاد از آن لحظه که خاموش شد آن طفل
گفتار تو جودی بمعانی است مطلق

از دیده بدامن من اربس کمر افتاد
در شام ز بس قوت شمع بر سحر افتاد
بهناد لبش بر لب و از پای در افتاد
سر از سر این سینه زارش بر افتاد
هر چند بیان سی مختصر افتاد

رحلت نمودن رفیه و آگاه شدن زمین خاتون

ز جنب روی سینه آن طفل سینه چاک
دست الم بر زرد و مسخر ز سر کشید
گفت ای غریب مرده غمیز بر دارم
ای مبیل حرم رچه خاموشش کشته
ای طفل یاد از رخ اصف نمود
مرغ دلت کباب شد از سوز تشنگی
یاد آورم ز پای پیاده دو دینت
اینک که همچو نور چشم روان شد
با او مگو که ز جنب دل حسته را بشام
با او مگو که خضم غمیزی نموده است
با او مگو که شمر ستمگر به حد شتاب
با او مگو که بر سر بازار بای شام
با او مگو که بزم یزید کم از یزید
گفتار جوی که اینهمه زافرونی غم است

دید او فتاد آن سر اندر روی خاک
چون رعد ناله از دل پرورد بر کشید
گشتم عجب معین تو ای خاک بر سرم
دیدم کدام جلوه که مدبوشش کشته
یاد کیسوی علی اکبر نموده
یا جان ز جسم زار تو رفت از کر سگی
یا سوزم از جراحت زنجیر کردنت
اندر جهان بخدمت بابت روان شد
بردند از جفا سوی بازار خاصه عام
کشتوم را طمع به کنیزی نموده است
بستی دوازده تن مارا بیک طایف
دادا شتند بهر تماشای خاصه عام
عابد بیاستاده فرنگی نشسته بود
ورنه امام باخبر از برده عالم است

ز بانحال زمین خاتون زمان بنی پاشم

چگونه ز آنچه در دران من در از وطن دیدم
بدست خود کفن کردم بگردن شش حاد را
سیلاب مرا کشید بریدند انگشتر
منم آن غم نشینی گزاف

نهید میچس خلی چین ظلمت من دیدم
پس از شستن تن هر یک صحرا بی کفر دیدم
در یافا خاتم اورا بدست ابر من دیدم
ان دیدم

منم کاندرا ب شط روی دست شاه لب تشنه
دریده جامه جان چون ز تیغ کینه عدوان
منم زینب که خود را در سر بازار شام آخر
کنارت ز اشک خنجرین بردر شک و امن کل چین

بجل خشت صفر تر کین جای لبین دیدم
چو کل صد پاره جسم اکبر کل پیرهن دیدم
به پشت ناف پیش دیده هر مرد و زن دیدم
ترا خودی اگر گاهی در اطراف چمن دیدم

خطبه حضرت یزد سجاد و در سید شام محنت انجام

ای اهل شام مظهر لطف خدا منم
پوشیده نیست ز دامن سرار کائنات
سجود کائنات بود خاک کوی ما
ز منم ز رفیع مقدم مایافت آبرو
بر جملة اولیا منم امروز جانشین
بر امر حق مطیع بر ما سوا مطاع
آن دمیکه دمیدم اندر تمام عمر
بر کشتی که نوح در او نوحه گزشت
آن سوسی که سینه بسینه زخم درید
آن یوسفی که گشت بر زندان غم اسیر
آن عیسی که دار فنا را وداع کرد
با آنهم حکایت دارم یکی سوال
بر این محمدی که مژدین و پیر اذان
گوئید اگر یزید بود این بود دروغ
پرسید اگر که هست مرا بابت جدار
گوئید که زمانم سن ای قوم کینه جو
بیارو و اغدیده و بی بار و بی معین
آن بی معین که دیده سراب خویش را
آن یکجسی که معش پر را در بعد قتل
ای قوم آن غریب که روز و روز شام

تقصود آخر پیش ارض و سما منم
زیرا که محرم حرم کبریا منم
زینت فرازی کعبه صفای صفا منم
حرم منیر مکه امیر منم
دارت بعلم یکیک از انبیا منم
از بندگی بجملة خلائق خدا منم
از ابتدا کریم تا انتها منم
ای قوم بد کبر بخند انا خدا منم
از دواستان واقع کر بلا منم
بی شکسار و بیکس و بی آشنا منم
بنمود جای بر سر دار بقا منم
راضی بیک خواب کنون از شما منم
یا شامیان بنیره یزید است یا منم
گوئید اگر منم ز چه در این جفا منم
در یم خاس آل عباس منم
بیکس منم غریب منم بشتاد منم
زین العباد بیکس و بی آشنا منم
از تن جدا ز خنجر شر و غا منم
دید از سم سستور سم تو تیا منم
بستد دست او ز جفا از قفا منم

آن ناتوان که در سر هر کویچه ریخته
این خسته علیل که او را بر دوش
آن سر برهنه آنکه نمکد شش با
بر طاری کسی نبانست چو دیا

آتش بفرقش از راه جور و عنانم
خشت خرابه بود و راستگاه منم
در پای تخت خویش میزد از جانم
مرغیکه روز و شب بود اندر زانم

مرثیه روزار بعین حضرت بی عبدالله علیه السلام

اربعین شد دین سبط پیمبر آمد
روز شد تیره تر از شام چو بانه دانه
شور محشر بچیان کشت با چون کثوم
کرد از پنجه غم جامه جان چاک ربا
آه از آن دم که ذول ناله بر آورد چو رعد
گفت ای جان برادر منده کریه مجال
هر کجا ناله نمودیم ز داغ غم تو
هر چه آهسته رفتیم ز مجروحی پا
سر تو بر سرنی بود سگینه تا شام
دست بسته چو رسیدیم نزد یکی شام
وارد شام چو کشیم زنی از لیام
هوش رفت از سر جودی چو رسیدی

محشری رفت ز نو محشر دیگر آمد
اتم لیلای به هزار علی اکبر آمد
سهر زبست عباس دلدار آمد
با صد افغان بهزار علی اصغر آمد
به سر قبر حسین زمین مضطر آمد
تا بگویم که مرا بی توجه بر سر آمد
بر سر ما چو اجل خولی کافر آمد
شمر دون بر سر ما دست بخت آمد
جلو اسب دوید و عنت بر آمد
روز مادر نظر از شام سپید تر آمد
سنگی افکند و بفرق علی اکبر آمد
خزمت چو بر ترا بر لب دندان آمد

ز با نحال سگینه خاتون نزدیکی کرد با بر عین خاتون

شمس جانقرا می گوی نام
کمانم کرد باشد عینه نزدیک
بگوشم عینه از کهواره کور
مهار ناله را یکدم نمکدار
مران ای ساربان یکدم که داد
حسین را ای صبار که کرد از شام
اولی ای عینه دارم التماسی

مرا اندر شام جان برآید
که بوی مشک تاب و عنبر آید
در این صحرای صدامی صفر آید
که استقبال لیلای اکبر آید
و م راه عروس مضطر آید
بگویت زمین غم پرور آمد
قبول خاطر زارت بر آید

که چون اندر سر قبر شهیدان
در این صحرای مکن منزل که ترسم
از آن ترسم دوباره تیر بیداد
از آن ترسم که هر قتل باجم
گذردی به محشر محشر از نو

ترا از گریه کام دل بر آید
دو باره صد هزاران لشکر آید
بجستوم علی اصغر آید
دو باره شمر دون با خنجر آید
اگر در حشر با این رفت آید

ز با حال علیا جناب زینب خاتون به مرقد برادر بزرگوار

پس از تو جان برادر چه رنجها کشیدم
به سخت جانی خود آنقدر نه بود کم
برون نمود در آن دم که شمر پرست را
چو ماه چهارده دیدم سر تو بر سر می
زدم بچو به محل سر آن زمان که سر نه
ز تار یانه و طعن سنان و طعن دشمن
میان کوچه و بازار شام پای برهنه
شدم چو وارد بزم یزید بازوی بسته
هنوز برکت پایم نشان آیه پیداست
ولی باینهمه غم شاد آنم ای شه خوبان
از این حکایت جانور جو دیا صفت حشر

چه شهرها که نکشتم چه کوچهها که ندیدم
که بی تو زنده ز داشت بلا بشام رسیدم
بتن ز چپه غم جامه هر زمان بدریدم
بمال دار ز بار مصیبت تو خمیدم
بنوک نیزه خولی سر چو ماه تو دیدم
دگر ز زندگی خویش کشت قطع امیدم
سرا ز خجالت نامحرمان بچیب کشیدم
هزار مرتبه مرگ خود از خدا طلبیدم
براه شام ز بس از جفا پیاده دویدم
که نقد جان جهان دادم و غم تو خریدم
بتر شاه شهیدان شرک کت قول شهیدم

و داع علیا جناب زینب خاتون به قبر مطهر منور برادر خود

رفتم من و هوای تو از سر نمیرود
بر خیز تا رویم برادر که خواب برت
گر میتو زینب تو کند جای در وطن
خواهم برم خیال ترا در وطن ولی
بگره سوی رباب که ایندشت پر خطر
روزوی تربت تو که دار الشفای است
سوز گوی خشک تو اندر لب قرآ

داع غمت رسیده ترا هر نمیرود
تنها بسوی روضه مادر نمیرود
از خجالتش نیز دسمی بر نمیرود
لباس ز روی مرقد کبر نمیرود
سوی مدینه بی علی اصغر نمیرود
سوی حجاز ز عابد مضطر نمیرود
مار از یاد تالاب کوثر نمیرود

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| پهلوی چاک خورده ات زیزه ساله | ما را زیاد آصف محشر نمیرود |
| آنسیده شکسته ات از پای چکدار | ما را زیاد ایش بی سر نمیرود |
| هر سو نظاره کردنت ایش بزی تیغ | هرگز زیاد ازینب مضطر نمیرود |
| تا گوشه لحد شودم جاز خواهرم | کنج توز خولی کافر نمیرود |
| زان لب تلاوت قرآن بزرگ | از خاطر م بختی سپهر نمیرود |
| بزم یزید و طشت زرد چوب خیزل | از یاد ما بختیست دادور نمیرود |
| جودی زیاد ان لب خشکیده ات شها | اگر در جهان رود لب کوثر نمیرود |

آمدن مرغ خون آلود و حشر دادن به فاطمه صغری

| | |
|--|-------------------------------------|
| ای بد بد بی بال و پیر این چشم ترست چیت | ای مرغ سلیمان بفریان ثمرت چیت |
| از هر پرو بال تو خون میچکد از چه | این خون که می باشد بر بال و پرت چیت |
| با دیده کریان و پرو بال پر از خون | سوی من دلخسته مردم نظرت چیت |
| خونی که فرو میچکد از بال و پرت تو | از خلق که می باشد و این چشم برت چیت |
| رنگین بکجا کشته پرو بال تو ای مرغ | در زیر پر خم زالم رفت پرت چیت |
| بوی علی اکبر ز تو آید به شام | ایکث ز کجا آئی و اینجا گذرت چیت |
| زین پیش مکن خون دلم ای مرغ جگر خون | آئی اگر از کرب بلا کو خیرت چیت |
| جود زمره خون بفتان در عوض شک | ای نخل مصیبت بجز از این ثمرت چیت |

جواب دادن مرغ خدمت علیا محذره فاطمه صغری

| | |
|---|--|
| خود چکویم ز آنچه ازین دیده تر دیده ام | راستی پر سی ز من غوغای محشر دیده ام |
| از برای قتل کیمین در زمین کربلا | کوه و صحرا داشت و با سون پر زنگر دیده ام |
| زینت عرش برین را دیده ام فرشتان زمین | از کواکب در بدن خمشش ندان تر دیده ام |
| ساده دین را بر لب شهادت از ششکی | جو بیا هر سوراخ از دیده تر دیده ام |
| فاش گویم هر قتل شاه مظلومان حسین | خبر بر آن بدست شمر کا فر دیده ام |
| دیده ام او را بر زیر تیغ و اندر زیر تیغ | گوشه چیمش به خیمه سوی خواهر دیده ام |
| اگر زراس باب خود پر سی بنوک نیره با | گزشتن پر سی بجا ک تیر دیده ام |
| اگر زیاداری عباتس جوان جو یا شوی | دوستانی او جدا از جسم الله دیده ام |

کرزا کبررسی اندر پیش چشم شاه دین
کرز خلق خشک صفر میکنی از من سوال
مگر ز حال یاوران باب خود خواهی حسین
آه وادید که از دست جفای ساربان
کرز خال سر بر اهل حرم جوی سراغ
چو دیامم سر ارباب آزارین الم

کیوانش را ز خون فرق او تر دیده ام
از خدنگ حرمه حلقوم او تر دیده ام
جملگی را کشته زاکر تا با صفر دیده ام
دست بابت را جدا از ضرب خنجر دیده ام
شصت و شش ز زاکر قوم کافر دیده ام
چون توئی آتش نفس در دهر کتر دیده ام

نامه پیرید عقیقید بولید پدید و خواندن خطیب

نوشته بود که ای والی مدینه ولید
بروز شادی من شاد و در غم غمکین
ز فرش سایه جیدازی تا بعرض رواست
مدینه را تو چو بازار شام آئین کن
هر طرف دف و چنگ و رباب بنوازند
که سر برهنه نمودم اسیر زنجیر
هر حسین بسانت در مقابل من
که پای تخت من استاده عابد بیمار
که شد جدا ز بدن دست حضرت عباس
که شد بدل به عزا عیش قاسم داماد
که باز اکبر شان کشته ایم تا بصغیر
محباش منتظر دیدن علی اکبر
ز اشک دیده جو که هزار طوفان است

در آن رقم هزاران شمع یزید پدید
توئی که بودی دوستی ز راه و صدق و یقین
کنن گذشته غم و روز روز شادی ماست
بعیش کوشش و دست از خضاب رنگین کن
بساط عیش بگو هر طرف بسندازند
چو نور کن تو مستور متاسف شب را
مانده آرزوی در دلم در این زمانه من
بزن تو تکیه بر او رنگ زرز روی و ظار
لوای عیش بیا کن مکن ز خشم هراس
بگو کنند خلائق بهم مبارک باد
صدای عام بعشرت زن از صغیر و کبیر
به نزد فاطمه پیغام ده بگو و یکر
بگو بنوح که امروز ز باران است

خبر خواندن نامه در مسجد و اطلاع جناب قاضی صغری

بین از حسین چه شور و هوا دارد این خطیب
دارد خبر چه و چه بود مقتصد این کتیب
آور خبر ز حالت سیدای غم نصیب
کز آنجا او را منانده بدل طاقت و تکلیب

جده سرم فداست به مسجد کداری پاک
بین قاضی از حیره رولوی مانگرده رو
بشکر علی اکبر مآید که از صغیر
هرم خبر ز صغیر شیرین زبان بیار

زینب بین کی آید و کلثوم کی رسد
سنگر که از سکیه چه نوشته باب سن
در گوشه کتابت با بم نظاره کن
چو کسرت ز زانوی غم که جدا نشد

باشندارد و دیده نسان تا یکی عجیب
دیدم از طلعت او خانه کی ریب
پن یاد کرده تازه عروس از من غریب
باشد فراز با تو روزی از آن شیب

افرشادون بلیت شیرابه مدینه طیبه

بر کاروان پیروی اسرای بشیر
در ده بشارت اهل وطن را که آمدند
رو کن سوی مدینه و با چشم خفتان
چون میرسی بروضه زهرا به او بگو
با او بگو که بر سر بازار بای شام
با او بگو که مانند سه روز اندر آفتاب
با او بگو که دست حسین را ز بعد قتل
با او بگو که بازوی عباس شد قلم
با او بگو که اهل حسریم ترا زدند
سوقات این سفر تو بصغرای غصب
با او بگو که باب تو در زیر تیغ شمر
با او بگو که بر سر دوش پدر شکافت
با او بگو که شمر لعین از قفا برید
روزی شود که بعد تو جگر که برق آه

نزدیک گفت روضه پیغمبر ای بشیر
از شام عسرت شد دین پرور ای بشیر
کن چاک سینه خاک نما بر ای بشیر
آمد از شام عابد غم پرور ای بشیر
بردند زینبت سر بی سحر ای بشیر
جسمی که بود بر تو ز جان بهر ای بشیر
بیرید ساربان ز تن اهدای بشیر
از ضرب تیغ قوم شمر کسری ای بشیر
سنگ جفا به سر هر بی سراسر ای بشیر
میر تو کیوان علی اکبر ای بشیر
از بر آب داشت دو چشم تر ای بشیر
از تر حرط کلوای اصغر ای بشیر
راس حسین را از تو از پیکر ای بشیر
آتش زند بگرم خشک و تر ای بشیر

شمار شرح حالات علیا جناب منب خواتون

داند آنکس که سفر کرده چه از مرد و چه زن
سواد وطنش چونکه نظر می افستد
آنچه شادی جهانست همه در دل و دست
قد می جانب منزل چو ز صحرای بنده
لیک یکتن چو سواد وطنش کشت پدید

که رسد شخص سفر کرده به نزدیک وطن
از شغف هر دو جهانش ز نظر می افند
آنچه محنت زمان دور ز سر منزل دست
دید از دستش اگر سر عواصن پابند
خون دل در عواصن اشک چشمش بکشد

گیت آن یکس دلخسته و از خون کوب
بعد بر کشتن شام و از لیم و محنت راه
بکشید آبی و افلاک پر از آتش کرد
چون بهوش آمد لعل لب خود بر هم زد
کای مدینه خجلم از تو قتلیم منما
تا بگوئی تو بمن نوزد و عینت چون شد
این نگوئی تو که ز عیب ز کجای می آئی
و اعظم این بس که شد تا که ز مالی منیش
ای مدینه بچه رو و بتو ارد ز عینب
که رسم بر تو نگوئی که ترا سحر کو
بروی داغ نمی داغ من مضطرب را
این نیرسی تو ز من تا سم افکار چو شد
قصه کوتاه نه همین یکتن بی سر دیدم
داغ از آنیکه جدا گشت چو از تن سرشان
مرده جودی نزدی از چه بهم امشب را

و ختر فاطمه محنت کش دوران ز عیب
به مدینه چو بیفتاد نکاهش ناکاه
ز لب و دست غم از پای فتاد و غش کرد
سخنی گفت که آتش بدل عسالم زد
خجل از بهر حسد از نور سولم منما
آخر ای ز عیب افکار حسنت چون شد
با حسین رفتی و تنها ز چه رد می آئی
از پس مرگ کنم چا در خود را گفتنش
شب بروز آرد ازین درد چنان روز به شب
وز من زار نه پرسی که علی اکبر کو
که پرسی ز من حال علی اصغر را
یا که عباس علی میر علدار چو شده
شش برادر بد می کشته خنجر دیدم
نرم آمد ز سم اسب ستم پیکر شان
شرح سازی تو مگر حال غم ز عیب را

گفتگوی فاطمه صغری با حیده خود ائمه سلمه

حیده بیا که کوب بستم بر آمده
در شهر شورشی و بصر قیامت است
زید که آفتاب کند جاب با هم
بنزد و کرا لم بدسم زانکه با عسلم
عظم و کلاب و شانه بیاور که از سفر
خودی فلک در آتش و قندی فکن در آ
سفر دوش کن تو خانه و جاروب کن حیات
و دیگر نماد هیچ مرا از زو به دل
جودی از این اثر که تو در بیان تو

ایام وصل کشته و هجران سر آمده
کویا ز کوفه باب من مضطرب آمده
زیرا که سایه پدرم بر سر آمده
عباس عستم ناسورم در بر آمده
کیسوی پر غبار علی اکبر آمده
کرزه عرس باب پر شکر آمده
کاینک ز کوفه زمین غم پرور آمده
بیم اگر سبک نام از در آور آمده
کویا قبول حضرت پیغمبر آمده

ورود اهل بیت بر دروازه مدینه طیبه و استقبال صفرا

| | |
|--|--|
| <p>زبطی بامت افغان بر تر از عرش برین آمد قیامت راست شد آن دم که در دروازه شیرب بحال زاران بر کشته احوالان خونین دل برآمد ناله کرد بیان عالم بالا بگفتای برادرزاده باب تا بدارت کو بگفتا چون جدا آمد سرا و پیکرش چون شد بگفتا بعد کشتن جسم دارش شد کجا مدخون بگفتا بر سر نقشش که آمد بهر غمخواری گلستان جهان بیت الحزن از بهر زهر اشد به استقبال اکبر دید لیدا چون جوانان را دمی نکذشت کاین شرح الم کردی رقم جوید</p> | <p>بیا چون خیمه بیجا بسلطان دین آمد قدخم دیده پر خم امام راستین آمد بنده افغان مرد و زن چو روز واپسین آمد چو عیش به استقبال زین العابدین آمد بگفتا سر جدا از خنجر شمر لعین آمد بگفتا زخم از سم ستور شمر کین آمد بگفتا تا سه روز افتاده در روی زمین آمد بگفتا ساربان سنگدل با تیغ کین آمد چو صفرا را سراغ زینب زار حزین آمد سیه خورشید از آتش به چرخ چارمین آمد به امداد تو کو یا حضرت روح الامین آمد</p> |
|--|--|

ایضا در این مقام غم فرجام می فرماید

| | |
|---|--|
| <p>پس آن علیده بجران کشیده بار دل نهاد بهر قدم چو نهاد او چونی نوای داشت کسی بگفت که از خدمت جناب پدر کسی بگفت که اول روم بر عباس کسی سرود که اول روم به خاطر شاد کسی بگفت روم این زمان بدید تر کسی بگفت که فیر دز کو کیم اشب از این حکایت جانور جود با بگذر</p> | <p>عصا گرفت بدست و بدست پای نهاد بدل خیالی و اندر سرش هوای داشت روم بخیمه لبلا بر علی اکبر که اوست بعد جناب پدر سلاژ نام بسوی حبله قاسم کنم مبارک باد بسوی خیمه یوسم لب علی اصغر چو کل شکفته بدامن زمینم اشب که سوخت ز آتش آه تو جان جن بشر</p> |
|---|--|

نوح نمودن حضرت زینب خاتون در روضه مطهره منور حضرت پیغمبر خدا

| | |
|---|--|
| <p>اگر چه تمام فلک سیرد فغان و خروشم ولی سوال کرا از من کنی که همسفر است کو درین سفر بمن آن غلیم که آمده از کین</p> | <p>دگر چه از غم دوران به صبر مانده بهو شوم ز خجالتی که مرا هست در جواب غمخو شوم هزار یک نتران گفت اگر هزار یک شو شوم</p> |
|---|--|

فراق بهم سفراتم کشانده بر سر آتش
بگر بلا چو حسینم نمود روی بمیدان
که ای کرده و لکم شد کباب قطره آب
از آن زمان که شنبه تم استغاثه اورا
بچه کجا که نمودم فغان زمرک عزیزان
هنوز کتف من از ضرب تازیانه کبود است
خوش خود ازین نظم جانکدا ز غم افزا

کجا است بر سر آتش میترم که بوشم
صدای ناله او ناگهان رسید بکوشم
بن دسیدنه آخر کم از طپور و جوشم
حرام باشد اگر آب خوشکوار بنوشم
نمود شر ستمگر تازیانه خموشم
براه شام زبس خورده تازیانه بدوشم
اگر از فغان تو از سر بریده طایر هوشم

زبان حال علیا مکرمه فاطمه صغرا یا جناب سیکینه خاتون

خواهر بجز ابا باب من زار چه میگفت
بهنا زبیداد چو خنجر به کلوش
آندم که نمودید ز عتم طلب آب
قربان زبان تو شوم در دم آتش
پیکان بکلوی علی اصف چه مکان کرد
آندم که عروس از بردا مادر و نشد
آندم که دو اندن شش را بر دی خا
روزی که شدی وار دشام الم امروز
آتش که تو بودی بفغان کنج خرابه
در طشت چو بنهاد یزید آن سرانور
چو که زد آتش کجایان ز آه همانوز

در دشت بلا باصف اشرار چه میگفت
آندل شده باشتم کار چه میگفت
بر کوی که عباس عمار چه میگفت
بر کو که علی اکبر افکار چه میگفت
آن طفل حنین مالب در بار چه میگفت
داماد باو آتش دیدار چه میگفت
عمو ار شما طابدمبار چه میگفت
زمین بر کوچه و بازار چه میگفت
با تو سر باب از در و دیوار چه میگفت
وقت زدن چوب به حضار چه میگفت
جز نوچه میکرد و خراشعار چه میگفت

زبان حال سیکینه خاتون با فاطمه صغرا

دور اگر از توین اینجا هر نالان بودم
حالت روز ششم این سفر از من پرسی
ب لب شط فرات از غم بکج روی آب
میگشیدند چو بر خنجر با بوم خنجر
آهن مانیک زرد آتش کین خیمه ما

روز و شب از غم تو زار پریشان بودم
روز در ماتم دشب گوشه ویران بودم
سینه سوزان من لب تشنه عطشان بودم
مکنان سو به کنان من بعد افغان بودم
شعله در دامن و من رویه بیابان بودم

سر بایم بسر نیزه چهل منزل و من
 او فتادم ز سر نافه شبی در ره شام
 روز و وار و شدن کوفه تمام شب را
 خور چون بر لب بایم ز جفا چوب زید
 روز بگذرشته چو دیدم قره مجور را

پای آن سیه رخم سر کبریا بودم
 با جل تابهر دست کربیا بودم
 با سیران ستم کوشه زندان بودم
 بمیان اسرا من بعد افتان بودم
 دوش را تا بسحر ماده طوفان دیدم

ز باخ حال ز عین خواتون در مدینه طیبه

کجائی ای سرو جانم فدای پیکرتو
 چگونه جای تو خالی نظر آره بنمایم
 بیا که ظهر شده جا نمازت افکنده
 بیا که وقت نماز است از برای صلوة
 چگونه جای نمایم به بستر راحت
 چگونه سر بمشکاتنم که بعد از قتل
 هنوز بر سر مویش بر تنم خنجر
 گرفتم آنکه تسلی دهم دل خود را
 بپین ز پنجه غم سینه را چنان زد چاک
 بیا خموش ز افغان نمای لیلارا
 هنوز اول در دست جو دیا ز نیغم
 چگونه قطع سخن میتوان کنی جودی
 امیدوار صفا هست بعد از این جو
 بشرط آنکه قرا موشت از دعالشوم
 مرا همیشه بدل آرزوی قبر رضا است
 طلب نمای ز حضرت رسم بیا پست
 بگو پیام صفا را بشاه طوس رضا
 خدایا در رحمت بجز در تو کجاست
 صفائی را لیلای قبول کن امروز

فدای خانه بیصاحب تو خواهر تو
 که شمع محفل ما بوده روی انور تو
 بی نماز تو اینک سکینه دختر تو
 اذان برای تو گوید علی اکبر تو
 که نرم شد رسم اسب کینه پیکرتو
 نهاده خولی دود در تنور کین سر تو
 ز خنجر یک جدا کرد و شمر خنجر تو
 چنان خموش نمایم ز ناله دختر تو
 رباب خون جگر در فراق اصغر تو
 که صبر می نتواند ز دواع اکبر تو
 گمان مکن که با خیر رسیده دفتر تو
 نخورده است بخت لب لحد سر تو
 که خوش ترین بزیسد تمام دفتر تو
 تو شاه کشور مدحی منم ز شکر تو
 رضا مشوک صفا دور ماند از بر تو
 سرم فدای سرو جسم و جان اطهر تو
 که عرش فرشت تو خورشید ذره پرور تو
 که چشم ما همه چون حلقه است بر دور تو
 ای تاج حشر بوداد غلام و جاگر تو

کتاب تازه طبع کردیم

کتاب مستطاب ناسخ التواریخ در احوالات
حضرت صدیقہ صغرا زینب کبری

کتاب مستطاب جامع عباسی پلای حاشیہ
حضرت مستطاب حجة الاسلام آقا صدر
طبع مکتبی با کاغذ اعلی

کتاب مستطاب طریق البکاء ارضاحب
انوار المجالس با کاغذ سفید و کاغذ حنائی
به خط حاجی ملا ابوطالب خوشنویس

کتاب سفرنامه اعلیحضرت قدس قدرت شاهنشاهی
ایران مظفرالدین شاه مع تصاویر بسیار
ممتاز و نقشه ولایتی که اعلیحضرت شاهنشاهی
سیاحت فرموده اند با جلد بندی
مطلای و کاغذ بسیار اعلی

کتاب تاج التواریخ در احوالات امیر عبد الرحمن
خان والی مملکت افغانستان در جلد با کاغذ
بسیار اعلی و جلد بندی مطلد

کتاب مستطاب مجالس المواقف
و البکاء فی ایام عاشورا تقریرات مرحوم حاج
شیخ جعفر شوشتی

کتاب یوسف زلیخا جامی مع شرح حال
مرحوم جامی

قرآن عکسی خط مرحوم سررا احمد نیریزی مع
ترجمه و اخبارات در حاشیه
رساله مجمع المسائل حاشیه آقا صدر

قرآن عکسی مع لاکت و شیشه دور بین
عکس لندن

کتاب مستطاب ناسخ التواریخ در احوالات
حضرت سید سجاد طبع طهران جلد اول
و جلد دوم

کتاب طبع ایران هر قسم در کتابخانه موجود است
هر کس طالب باشد از اداره طلب
فرماید

آقا محمد حسین لاری

داک خانه عمر گساری بیمن

۱۳۲۴

از قلم عجز و نیستی علی آقا و حاج محمد جم مرحوم

اردبیلی

DC

DC

